بایکدگر از طریق طاعت / کردند پر پششی قناعت
تا رفته میانشان باکی / الا طریق شرمناکی

زید ارچه بکار خویشتن ماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بکارهای صد رنگ / چون پایی کار او بفرسنگ

اندیشهٔ کار او رها کرد / در چارهٔ کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند ازان یاد / گویند که آفرین بر او باد

گو تینه اگر خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / گر زوی شوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زمان بیش / گر در تو ببیند آنچنان بیش
حرفی ز تو باز بان در ویر / کان از تو کند حکایت خیر

هرچه از من و تو بجای ماند / از خانه بکید خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پریده از قفس رست

ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد و لاابالی
از جام که داشت مرگ دردا / مجنون خراب را خبر داد

کان رهزن کاروان کامت / زنجاست ز راه تنگ و نامت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / بادیت تو بزی ترا بقا باد

مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد هزار اثری در افلاک

گه رقص نشاط کرد از آن شور / گه دید خیال خود در آن گور
از نکهت خوش آمدن گاه / گر دامن گل ندید بی خار

وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عشق گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / دردسر من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست / وانرا بکن نمی توان بست
کام و زدین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بتو ای ضعیف بسپرد
گر بود ترا بدوست میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی

خو روی که بد و شو حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده ای بن کار

آن روز گران و نقش باهم / کردی به یگانگی نه یک کم
این فرق نواز نیاز ربی / کز سرو رقم یکی بسر دی

یعنی چو من و تو ایم باهم / بی کرد قسم دو بینی ایم
من نیز بنسبت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی

گر نیک نرفت با هم از رای / سرپا برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوش گوی / آبا و برین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین ز نو خواند
با هر که حریف حال باشد / مردم که زنی چنین ملال باشد

تا مرگ ازین جهان نیوشم / کافزایدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / هیز بیت چنان که عمر باید

چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه

فرستادن لیلی زید را بطلب مجنون

او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

چون گرد شب از علاقه زر / کوشش ز رنج زمانه را در
آن در تحویش چون ثریا / سیر بخت ز دیده در بدریا

او بود شبی و درد و داغی / کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب نخفتی / در شب کله با چراغ گفتی

کین شب که ز زلفش چراغیست / بر ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبست کان من شد / شب خود که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سوزش / تا روز قیامتست روزش

من مانده درین شب جهان سوز / بی روز شبی من بدین روز
چون بزکران چراغ مرده / دیوار فلک نه باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پر و زن مرد / یا موذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دلم همی کند یاد
یا رب برسان بدان چراغم / گر آتش او رسیده داغم

کو بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی

آمدن زید از دنباله مجنون

تا صبح نشست زین عادم / یک پرده نکرد و ازین نوا کم

چون خسرو صبح تخت شادان / در تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد / و آفاق ز مهر سر درآورد

روزی بخوشی بشارت افروز / خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بکش خرامی
میکرد مدار بی مدارا / مخمور ز عشق آشکارا

پرداخته ره ز پاسبانش / بر خاسته پاسبان گویش
در دیده شرنگ و در دل آواز / نه باک بدر نه بیم ز

در طارم و در سرای کوی / میگشت و لیک دست بر روی
محنت دلی بهر مقامی / میداد و بولی سپامی

بر سر فلکی منیری بود / در هر نفسی عبیری بود
ره بی طلبید سوی آنکس / کو بود شیار در جهان بس

چون ماتم سوی او پسر برد / نعمان به نجیب نه بدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ زد آبگینه چون گل / بر آب سپر فکند چون گل
آن باب دری بقفل بسته / چون یافت دری بقفل بسته

در چاره گری نکرد سستی / میکرد بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند / وز حجره خویش ندیرا خواند

کامروز نه روز انتظار است / روز طلب و وداع یار است
برخیز جهان خوش است برخیز / پیش آر شکر بگل درآمیز

سیخوابه سپرو کن چمن را / در دسته لاله کن سمن را
آن آهوی نغز را شتاب آر / وان نافه مشک را بدست آر

تا از ختنش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / کز همنفسان کسی ندارم

زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری اگر نماید
وآورد برون ز خز و دیبا / تن جامه از حریر زیبا

تا هرچه بد و بود نثار او / بسپرد به زید با دو او
زید از سر آن نشاط منهی / چون کوه گرفت سربلندی

آورد بر آن سرای بی در / آن مژده بر آن همای بی پر
پیغام گذارد و از رشک شاد / وان تحفه که داد پیش بنهاد

مجنون ز نشاط باز برجست / چرخی بنمود و باز بنشست
تا نقش ره از نشاط آن کار / سبز و چو خط سپهر پرکار

زان چرخ که هفت بار برگشت / بازوش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه شکن سجود بدر رفت / زانسان که بچهره خاک ره رفت

در پاره جامه تن بپوشید / بوسید نخست و باز پوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت / از برگ فراق یار پرداخت

داد و رخ آن مه منیرش / زان نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / میشد همه ره شکرفشانان

زان دام و دد ارچه مانده / لشکر که ز پس او فتاده
هرجا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند

آمد بدر وثاق دلبر / با لشکری آنکهی چه لشکر
آراسته لشکری کمر تنگ / تیغ همه بود بسته از چنگ

شد زید و زپرده را خبر کرد / کان زار خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق عجز پیوست / چون خاک ره تو دیده در بست

از دور سجود مینماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود / نزد ام هراس داشت ترود

در پای ستانه فرود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید / در پرده نای خویش جان دید

برزد نفسی سپهرفرسای | او نیز بیوفتاد از پای
انجام گذار روزگارشان | افتاد دران دو دل پریشان

آن زنده دلیک جان نبرده | وان جان بسپرده کیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته | آواز جهان ز گوش رفته

گرد آمده از ددان خونریز | کرده بهلاک خیک آتیز
بر امن آن دو یار خفته | چون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه ددان دران گذرگاه | نظاره نیافت در میان راه
وانها که دران میان دویده | شخصی دو سه را ددان دریده

باقی دگر از میان گسستند | رفتند و بگوشها نشستند
تو دید فتاده آن دو دلخواه | تا نیمه روز بر گذرگاه

زید آمد و از گلاب و عنبر | کرد آن دو بهار تازه را تر



چون باز آمد سرو را هوش | ماند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهنر از سر سناکی | آمد بر آن غریب خاکی

۱۶۷

دستش بگرفت و پیش روش / در خیمه خاص خویش بردش
از یک قدح نخورده بر بود مست / این گشته خراب و آن دل از دست
با دوست درآمدن در آغوش / از دوست شد این و آن شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانست / کان تا در عبرت جهانست
آن روز که نالهاشان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
وان گنج حصار مهر بسته / با خار زبان خود و بهم نشسته
مهمان عزیز دیر برخاست / از بیکسیش خودش بیاراست
از حلقه زلف و چنبر دست / دستار چه داد و طوق بر بست
چون دید که دلبرست خاموش / گردش بکلاله موی و پوش
سرهنگی درگه دلش داد / از بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گویی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه مست کردش / نه باده پیوسته مست کردش
پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود دو و جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / بر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو نفت بر یکی در / رستند دو دیده در یکی سر
چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شد بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان ز رنگ نشسته بر راه
بر بسته ملک ز بارگه رخت / هم تاج نمانده بود و هم تخت
مجنون چو خزانه دید خالی / گرد از همه خوف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند / خود در بر در چو حلقه بنشاند
چون درویش آن ملک وطن کرد / دربانی خویشتن گرو کرد
گشته لب آن دو یک بر خویش / مانند دهان کاسه خاموش
با وی ز ارم رسید فالوش / بنشاند زبانه دو آتش
عشق آمد و سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشق آن جهانگیر / آواز غنا نشان روان گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
لیلی ز زبان غمزه تیز / می گفت بدیهه دلاویز
گاهی سخن صد زبانی بودست / کاندیشه من زبان در و بست
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح بهم دمیده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوییست / توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزینه از دزد / بی قفل بود خزینه آزاد
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
بلبل چو سخن سگال باشد / بی گل همه ناله لال باشد
چون بنده روی گل به بستان / گویند نه یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بیادگاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی / آواز ز آسمان شنیدی

امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز نجابه اشک خونریز / بگشاد زبان خواهش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند / گر زد لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهن نیست / گر یکسر مو از آن من نیست

زان روی که بس گشاده رویست / مویم ز زبان زبان بمویست
چون موی زبان شوی درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
هم خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست پیکان / کو زخم زبان مباش در کار
تو یافته منی درین راه / من گمشده توام درین چاه

من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / کز هیچ کسی نه هیچ مانم

از تو اثری نشست بر من / زانست اثری که هست بر من
چندان که چو باز می پریدم / از کبک وی ای نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز / از کبک وی ای شکسته پرواز
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بن شاه را زند تیر

آوخ نتوانم چو دست بس بود / آن دست پریم بدست بس بود
آنگه بمن اوفتاد نامم / کز خود بدر اوفتاد کارم

تا سر دارم سپر توام / جان پیشکش در توام
همدست کسی که بر تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست

سر بی تو بود بسر در آید / جان بی تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من

تا جان من از تست یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان چو توست جدا اندام / جان پیش تو من این روا اندام

تو چشم منی نه چشم بی نور / بیننده ز چشم کی بود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری نشود نباید از تو

ور ما دو قوایم اسم سر دو / جانی بدو پای یایم سر دو
چون من توام این دو پیکری چیست / چون سرو دو یکی داوری چیست

هیکل دو و دل یکیست بنیاد / چون لام الف که لام الف باد
آنجا منم آن دگر نگارت / وانجا تویی آن دگر غبارت

آمیخته ایم مرد و با هم / آمیختنی چو زیر و بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز

به کز دو جسم یک گزینیم / با مرد و یک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست

در دل ما ز یک خزانست / الا دو صدف که در میانست
شکر که بود چو نار دانه / یک سو دوش هست هم بخانه

چون خایط دو رزده باشد | سرمایه یکی دو گرده باشد
زانند دو حرف جنس باهم | در یکدگر کشش کنند مدغم

من جنس توام بهر نشانی | یکتا کنم آن دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام | کو قطره دو باش در یکی جام

یکی دو مزن بدین طریقی | یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون | زین گونه هزار در مکنون

لیلی بگریستهای پیوستش | بر عهد گهر علاقه بستش
گرو از لب خود بجای آن در | از آب حیات حقه را پر

چون غالیه زلفهاش رنگی | چون غالیه دانش از تنگی
زان غالیه وان شکر انگیز | مه غالیه ساز و گل شکر ریز

از بس که فشاند بر سر یار | عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست | همت ز حبش خراج میخواست

آن قوم که خامش جهانند | چون گل همه گوی در میانند
آنرا و هنی چو گوی سازی | وین را زنخی بگوی بازی

زانجا که قیاس رای بن بود | آن گوی برای آن دهن بود
مجنون بچنان نظاره کردن | ز دوست نجابه پاره کردن

گشت ازمی بیخودی چنان مست | کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز غدر پاک میکرد | بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کار دو با ستخوان رسیدش | زخمه بهلاک جان رسیدش
ز دو نعره و راه دشت برداشت | تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

میگشت چو آسیای گردان | شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دو کمان ز بیقراری | میزد نفسی ز زور زاری

آیین دگر گرفت کارش | آیینه خویش داده یارش
[illegible] زلف آن سمن آغوش | خود را ز شتاب کرده فرموش

اورا بغلط که خود منم یار | آورد بجای خود بیازار
مجنونی از دو زلف شتم | لیلی شده آن ستمکش تم

از دیدن آن بهار خندان | گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی | هر لحظه قصیده و صبالی

شرحی ز وفای دوست میگفت | مغزی ز درون پوست میگفت
زید آن همه بیتها چنین نوش | میداشت بسان حلقه در گوش

میخواند ز روشنای پاکی | کاحسنت و زهی حریف خاکی
از حرمت عشق پاکبازست | بر عقل فریضه شد نمازست

عشقی که ز عصمت خدا است | آن عشق نه شهوت هواست
عشق آینه بلند نورست | شهوت ز حساب عشق دورست

عشق از غرضی نتابد از رو | کین عشق غرض وانداز رو
با عشق غرض کجا بود راست | عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند | دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود و آنچه گر گداست | صدق این بود و آنچه گر جداست

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد
شد کاسه نقد نیکنامی / سرمایه تو بر نظامی

گفتار اندر وفات کردن لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شده ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مشام سوراخ
قاروره آب سرد کرده / رخساره باغ زرد کرده
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجمازه در نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیماب بمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن عمامه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غنچه تر گریزند / زاندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ بخور / شیرین نمکان تاک مخمور
برهای تهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
انداخته هندوی کدو بر / زنگی بچگان تاک را سر
سیب زنخی بدان نکوئی / ز بار زنخ زنان چو جوئی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
بر بسته که شد دمن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گرد روئی / برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم و می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابه بابی زر بست / نور اعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون نار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر در آمد / سرسام دلش بدل در آمد
گرمای تموز ژاله زرد / باد آمد و برگ لاله را برد
رازی که بیار از و جدا شد / سر وش ز گداختن گیا شد
زان بیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد فزود
چون عاشق خویش را در آن بند / دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از فراق گرد / سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان کشید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را

بالش طلبید زاو پرپوش | وز سر و فتاده شد تذروش
افتاد چنان که وانه از گشت | سربند و قصب ز روی فروشست

بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر | کآهو بره زهر خورد با شیر

در کوچکه او فتاده رستم | چون پست شدم بگیر دستم
خون میخورم ای چه مهربانیست | جان میکنم ای چه زندگانیست

چندان که جگر نهفته خوردم | کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید | گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده راز بر گرفتم | مدبود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار | دست من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم | از دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست بر کش | نیلم ز غبار دوست بر کش

فرقم ز گلاب اشک تر کن | عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد | کافور فشانم از دم سرد

آراسته کن عروس وارم | بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه | کآواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری | آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند | مه جوید لیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی | نالد بدریغ و دردناکی
یار است عجب عزیز یار است | از من بتو نیز یادگار است

از بهر خدا نکوش داری | در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بهیچ جای | وان وجه که داشتیش نکوئی

چندان ز غمش بمهر نالید | کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خوش سرود بر چنگ | میرویدار آن عقیق گلرنگ

مه را ز ستاره بر طرف بست | صندوق جگر بهم برآن بست
آراسته آتش آنچنان که فرمود | گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و نام دش پاک | کاسانی خاک هست بر خاک
خاتون حصار شد حصاری | آسوده هم از خزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز | نبوشت جهان برات او نیز
بازار جهان اگر چه تیز است | کاسد شده تیز در گریز است

خو طیبت جهان نگشته یکسر | تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته بدین کاخ | کین غول بر او نشسته رزاخ

هان تا نفریبد این عجوزت | چون خود نکند کبود و کوزت
تا چاه نشد بدیدتا این تخت | بر گرز میان چون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی | گر دو ز تو گر تو زور گردی
از پیچ زمین برست برگی | کاسیب نیافت از تگرگی

زر در شبت محیط این چرخ بیچ | خاکش سیه است و آب تیره
گشتی ز میان ساحل انداز | تا شد که کشتی خودی باز

لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار جنون به آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش

مرگش ز پس دریغ میخورد / افسوس بسی نمود و آه میکرد
روضش که بهشت دوستان بود / گفتی که بهار بوستان بود

خاکش ز رشک توتیا کی / حاجتگه خلق شد ز پاکی



بردن زید خبر مرگ لیلی بمجنون

طغراکشش این مثال مشهور / بر شقهٔ حال نوشت منشور

کز حادثه بر وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

پوشید بسوگ آن سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان

از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان به ترانه یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضهٔ آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن و راه برده / تاریک شب و چراغ مرده

گریان گریان شتافت پیشش / شوریده به آب چشم خویشش
مسکینک بگریه میزمان چر / میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون که نشان رنگ او دید / آن شورش حال و رنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس برآمد آذر

رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازهٔ کار روز برگشت

آبی پسیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین برآمد
بارید بباغ ما تگرگی / کز گلبن ما نماند برگی

لیلی شد و رخت از جهان برد / با داغ تو زیست و هم بدان مرد
مجنون کنار خورده بر دوش / کان زلزله دید ماند مدهوش

چون صاعقه خورده را برافروخت / زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یکلحظه در آن فتاده کی ماند / برجست و بچرخ بر سر افشاند

کای بی نمک این چه شوربختیست / بایست که این چه سخت بختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مور چه چنین کسی ستیزند

این عربده مینمود عذرا / چون وحشی دوان بگرد صحرا
جان خسته و جامه پاره کرده / بر روی دو کان نظاره کرده

بنیه از پی او چو سایه پویان / وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت در دشت / گریان و جزع کنان همی گشت

زانجا که فراق طبع را خوست / گرد آرزوی زیارت دوست



آمدن مجنون بسر تربت لیلی

از زید نشان تربتش جست / وانگه چو گیا ز تربتش رست

آمد به جهان که هم‌نشستان / شوریده سران چنانکه مستان
رسواتر از آنکه باز گویید / غمگین‌تر از آنکه باز جویید

سرکوفته و جگر دریده / موی از سر و گوش برکشیده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم ز زیر خاک غلطد

خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کای وه چه کنم چه چاره سازم / کز درد چو شمع می‌گدازم

دانم گله‌ایم و بستان بود / در جمله کیا نسیم جان بود
بودم گل آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بداد بر باد
بشکفت بهاری از در خرم / دردا که نگه نداشت نخم

یک دسته بنفشه و سمن جست / پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا دگری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش

وانگاه به دجله سر فرو کرد / بنشست و همی گریست با درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
آن چشمک آهوانه چونست / وان خالک مشک دانه چونست

در چشم که جلوه می‌نمایی / در مغز که نافه می‌گشایی
چونست عقیق آبدارت / وان غالیه‌های تابدارت

سروت بکدام جویبارست / ای ماه ترا چه جای غارست
در غار همیشه جای خارست / بزمت بکدام لاله زارست

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که او درون غارست / بر دامن او نشسته مارست

من مار گر آستان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست

رفتی تو ازین خرابه رستی / در نزهگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند

تا با تو درآمدم درین خاک / بادا کفنت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت

این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد کانش از پس و پیش

می‌داد ز گریه ریگ را رنگ / می‌زد سری از دریغ بر سنگ
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی گریه کارش / برخاستی از ز روی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی / زخاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل نزار بی یار

او بر سر شغل و محنت خویش / وان دام و ددان نشانده در پیش
از پیش ددان در آن گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه

تا او شدی از مرغ تا مور / کس پی ننهادی گرد آن گور
روزی دو سه با سگان آن خاک / می‌زیست چنانکه مرگ از وی

که قبله ز گور یار میساخت / گاه از پس گور دوست می‌تاخت
در دیده مور بود جایش / از گور بگور بود پایش

و آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین به پایان



وفات کردن مجنون بر سر تربت لیلی

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنش از سرشک دانه
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت

جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی به ستم رسیده تا لب
نالیده ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقه آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده

بنشست و دو سه زار زار بر خواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده از دست

کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهرچه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی / و آباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر

چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه / وان کیست که نگذرد از این راه

راه نیست عدم که هرچه هستند / آزاد ز قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام / ایام که می‌کند سرانجام

بگذر ز جهان که شهره در دست / گر تا ز نهی و مهره در دست
گر زخم مباش تا توانی / هر زخم که گر زنی بجانی

از مرگ خواجگی برو وای / افتادن خود به عجز بنمای
تا میر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بگذر / چون نار خوش تو نیست بگذر
در حبس گه جهانی آخر / ره جوی که ره بدانی آخر

با پای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
در هستی خویش چون فلک وار / بس قیمت خویشتن نگهدار

بر پایه مجد خویشتن پای / تا بر سر آسمان کنی جای
این ره نه بجا جبر نتوان برد / جان نه رو بجا مدر نتوان برد

چون نوشده جهان هستی / چون خاک کمین جهان پرستی

مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست

تا سود درین سرای پر دود / چون خفت مع الراحت آسود

وان پای و گیاه رایگان کرد / پیرامن او گرفته ناورد

از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست

بر شاه کنند پاسبانی / آن تیغ زبان به قهرمانی

واکه نه از آنکه شاه مرد است / با وش کمر و کلاه برد است

از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده بر خاک

وان گرگ سگان استخوان خوار / کس را نه به استخوان او کار

مردم ز حفاظ با صیب است / این مردمی از دوان عز پست

برخی ز علاقه بو بدند / برخی ز موافقت بمردند

گستاخ روان آن گذرگاه / کردند روان آن حرم راه

چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش

خویشان و گزیدگان پاکان / جمع آمده جمله در زمانکان

وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف سفید مانده

در گریه شدند سوگواران / کردند رو بر سرشک باران

پهلوکه دخمه برگشادند / در پهلوی لیلیش نهادند

کردند چنانکه داشت راهی / بر تربت مرد و رفته گاهی

هر که آمدی از غریب و رنجور / در حال شدی ز رنج و غم دور

چویان جهان بنیز واین خاک / کو را به گلوخ او کنی پاک

بر مهد غرور خوابنیده / خوابش نبوده تنبیده

افتاده بماند هم بر آن حال / یک ماه شنیده‌ام که یکسال

او خفته چو شاه در عماری / واشیان همه در تتاق داری

نظاره کسی که دید از دور / شوریدن آن دوان چو زنبور

پنداشتی آن غریب خسته / آنجاست به سم خود نشسته

وان خفته چون بحج گروه / وزبی بعیار ورج کرده

در هیکل او ز هر نشانی / تا مد چو برون ز استخوانی

چندانکه دوان بماند بر جای / تنها و کسی در آن حرم پای

چون سال گذشت آن دد و دام / او آن شدند کام ناکام

دوران چو طلسم گنج بربود / وز قفل خزینه بند بگشود

دیدند فتاده مهربانی / نغزی شده مانده استخوانی

آوازه روان شده به هر بوم / شد در عرب آن فسانه معلوم

رفتند و در و نظاره کردند / بر چهره و جامه پاره کردند

او خود که غبار شک و شین بود / از نافه عشق بوی خوش بود

شستند به آب دیده پاکش / دادند ز خاک هم مغاکش

خفتند به ناز تا قیامت / رخ یافت ز راستان علامت

وان روضه که رشک بوستان بود / حاجتگه جمله دوستان بود

زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی

یارب چو به احرام و پاکی / زفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن / وامرزش خود نثارشان کن
ماهم نه زنیم جاودانی / چون نوبت ما رسد تو دانی

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را که در بهشت بودند

زید آن سره مرد پاک پرورد / ای محتشما بر آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم نداشتی دور
افسانهٔ آن دو همدم ارا / در عالم از او شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت بر نخورده / چون بند بهم بزیر پرده
در کالب خاک تیره خفتند / با شیمه پسند بشنفتند
شب نامهٔ خشک را خراشید / بر شقهٔ روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغیست / هر برگ گلی در او چراغیست
گلهای شکفته جام در دست / برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن / هم فاختگان بزخم خواندن
در پایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده در کنار آبی
وان تخت نفرشهای دیبا / چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سهی روش پی خجسته / در دشت نشاطگه نشسته
سرتا بقدم ز نور در نور / آراسته چون بخلد در حور
می در کف و نوبهار در پیش / اثبات وجود و قصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
پیری تعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بنو نثاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
بینندهٔ خواب آن نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو و بتان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش نه سر زبان لالی
لیلی شده لیلی آنکه ماهست / مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا بهم بسوده
انجا المی و گزند بینند / انجا ابد الابد خسپند
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن آن خجستگی باد
هم فاتحه ایش باد مسعود / هم عاقبتش باد محمود

در خاتمت کتاب گوید

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکم به بی‌نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
شبتاب گه راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت

چون بنیت سرای اژدها خوار | ور کرد تو حلقه بست چون مار
پرواز سر محرمی و خاصی | بر وی ز میان عمر و عاصی
از بیم هلاک آن دو دوام | کس بر در آن حرم زند کام
زان اژدو کان بدی بنوبت | کالایشی از دوی درونت
شد راست که عشق این دو خاکی | سر بر زند از کریاکی
از صحبت آنکسی بپرهیز | چون پنبه خشک از آتش تیز
هرجا که قدم نهی فراپیش | باز آمدن قدم بیندیش
مفرست پیام داد جویان | الا بزبان راست گویان
خود را بکس از زخ گشوده | گستاخ مکن نیاز موده
مشمار عدوی خویش را خرد | خار از ره خود چنین توان برد
آن روز که خوشتری در آن روز | از چشم بدان سپند میسوز
در مجلس می گشاده کن روی | تا گرم شود نشاط را کوی
در کشتن آنکه با زبونیت | تعجیل مکن اگرچه خونیت
بر دوری کام خویش منگر | کاقبال تواش درآرد از در
گرچه دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بدین چنین پند
درع تو ز زیر چرخ گردان | بس باد دعای نیکمردان
یارب ز جمال این جهاندار | آشوب و گزند را نگه دار
باد اسمه اولیاش منصور | واعداش چنانکه هست مقهور
یک قطره من و باد جامش | کین نامه نگاشتم بنامش

بنشاندت بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل دلنوازش
چون حلقه برون در نشسته | با آن دو دوام حلقه بسته
زان ضربه که در گرفت مانده | مردم همه در شگفت مانده
چون او دو خویش را سر افکند | و نمان بر او شدی دوی خند
هم غمزه درون خانه | با همسر خود درین فسانه
هیچ است نه بلکه هیچ بر زیست | آنکس که درون او چو در زیست
گر کار بیک قدم برآید | گر وه نکنی بحنجره شاید
در قول خیانت کن استواری | کایمن شو و از تو زینهاری
بر عهد کسی اعتماد منمای | تا در دل خود نه بینیش جای
در گوش کسی مفکن آن راز | کاشفته شوی ز گفتنش باز
وان شب که شوی بطبع خرم | با وی بخدا انحو و خسرودم
بنمای پلنگ را تو شیری | تا کس نزند دم دلیری
بر هرچه شمار تش خرابست | شبتاب که مصلحت شتابست
زین جمله فسانها که گویم | با تو سخن بهانه جویم
زانجا که تراست رهنمایی | باید ز تو جز صواب رایی
جز تو بوقت شاد کامی | بس باشد همت نظامی
هر در که زند بساز کارش | هر جا که رود تو باش یارش
روزیت تو جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی
این نامه که گشت از دوبی آباد | بر دولت او خجسته پی باد



ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود

هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت

سازمند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه

روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی

بحیات تو زنده موجودات / زنده دل کز وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی به پیش شمار / واخر الآخری به آخر کار

هست هر هستیی و رست بتو / بازگشت همه بهست بتو

بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت نا نشسته گرد زوال

تا نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند

نیک اندیشه راه نمایی / پیکی نکته کار رنگ آرایی

وانکه ما اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را فرخ و فرخ را روزی

تو سپردی بآفتاب و مه / دو سراپرده سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند / نقبه کوشان بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خرد تابناک ز چراغ

با همه زیرکی که در خرد است / هیچ دانا ز تو بجای خود است

چون خرد در ره تو پی گردد / گرد این کار وهم کی گردد

کس نداند که جای او بکجاست / چونکه جوهر شدست در تن ماست

تو که جوهر نداری جایی / کی رسد در تو وهم شیفته رای

ره نمایی و رهنمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه

ما که جز بوی پسیج گروه نیم
از شش و پنج و هفت بیرونیم

عقل کلی که از تو یافت نوا
هم ز هیبت نکرده در تو نگا

ای ز روز سپید تا شب داج
همه درهای لطف تو محتاج

حال گردان تویی بهر سانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نشود
هستی کس بذات خود نشود

تو دهی و تو آری از گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند ره وارد

هر کسی نقش بند درگه تست
همه بیچاره گره گاه تست

در دو رنگ از ستاره چون آید
کو چو از نیک و بد برون آید

کیست گر مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد بقیاس

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

تو دهی بی میانجی از آن گنج
گر نداند ستاره هفت ار پنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم

خوانده‌ام و سر بسر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دادم
وز خدا از همه آزادم

ای تو زنده هر کرا جانست
وز تو شور تو سر گرانست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

نان من بی میانجی دگران
تو دهی ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی
من نمیخواستم تو میدادی

چونکه پرورده تو گشتم پیر
زانچه ترسم نخست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرا ای جهان مراد همه

من سرگشته را ز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان

بر که نالم که دستگیر تویی
در پذیرم که در پذیر تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی
از تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی گر تو نیست پنهانی
تو بر آری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم
سخن آن به که با تو میگویم

از تو نیز از بدین غرض ترسم
با تو هم بی غرض نبود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

ای عطای تو پناه پرور تو
مدد کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی
همتش را بتاج خرسندی

تا توقعی که عرض کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

نعت رسولت علیه السلام

نقطه خط اولین پرگار
خاتم آخر آفرینش کار

نور باغ هفت چرخ کهن
قرة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را پایه

پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد ستایشش محمود

اولین گل که آدمش پرورد / صافی او بود و دیگران همه درد

واخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمت هم او خواند

امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه گنج / چه حدیث است فقر و آن همه گنج

آنکه از گشت سایه روی سپید / چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را اقلیم آسیا بود / قایم اندر پادشاهی بود

هر که برجاست منفکند پست است / وانکه افتاد منکر فضلش است

تا نکوکرده را نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد

تیغ از آهنش بقهر خونریزی / رفق از آنسو مرهم آویزی

مرهمش جان نواز تنگدلان / آهنش بند پای سنگدلان

آنکه با او بر اسب زین بستند / برکمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزیده از دو سرش / وین جهان آفریده از بهرش

چشم او را که مهر مازاغت / روضه کاسی روان ازین باغت

حکم هفتصد هزار ساله شمار / تابع حکم او به هفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش

چار بالش گزین بی اصل و فرع / چار دیوار گنج خانه شرع

با چنان جاه کز سر دوشش دست / از زمین تا به آسمان حسد است

زآفرین بود نور پیش او / کافرینها آفرینش او

نقش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز خار خشک افشاند

معجزش خار خشک را رطبت / رطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن برای انگشتش / سیب را دو نیمه در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند

آفرین کردش آن آفریننده / کین گزین بود وان گزیننده

بادپیش انداز چرخ کبود / برگزیننده و گزین درود

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش بر معراجش

سر بلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست

اندر صفت معراج گوید

گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمینیت گرد و افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه خاص / تویی امشب یتاق دار خلاص

چونکه تیر یتاقت آوردم / بجنیبت براقت آوردم

سرعت برق این براق ترا / برنشین کامشب این یتاق ترا

مهد بر چرخ ران که ماه تویی / بر کواکب تویی که شاه تویی

شش جهت را ز هفت و پنج برآ / نه فلک را به چار میخ درآر

۱۴

گنبدزن از سماک چرخ سپند
درکش از کان قدس پرکمند

نازنینان مصر این پرگار
بر تو عاشق شده زلیخاوار

آسمان از زبر پایه خویش
طره نو کن جعد سایه خویش

شب شب قدرست و وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

عرش را دیده بر فروز ز نور
فرش را شسته در نور دور

سر بر آور ز سپهر فراختنی
دو جهان خاص کن تباختنی

تا بحق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت

زان سخن گوش را تمامی داد
گوش را حلقه غلامی داد

دو امین بر ابلقی کجوز
این ز دیو آن ز دیو مردم دور

در شب تیره آن چراغ منیر
شد ز نقش مراد مهرپذیر

برق کردار بر براق نشست
تازنیش زیر و تازیانه بدست

بر زد از پای پر طاوسی
ماه بر سر چو مهد کاوسی

هرچه را دید زیر گام کشید
شب لگد خورد و مه لگام کشید

سرعت عقل در جهان گروی
جنبش روح در جوانمردی

بارکش سر قطب خالی شد
این جنوبی و آن شمالی شد

چون محمد برقص پای براق
در نوشت آن صحیفه را اوراق

در سپهر دید آن منازل فلکی
شاه راه آتشی سپهر ملکی

بر عطارد ز نقره کاری دست
زیکی از کوره رصاصی بست

چون بمها جرا آمد بحجلگاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

عطرسایان شب بکار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند

خیز تا در تو تک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

شب و از اشکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفه باغ

تازه‌تر کن درشتکار از نوش
خیمه زن بر سر پایه عرش

تاج بستان که تاجور تو شدی
بر سر آی از همه که سرور تو شدی

ره خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

چون محمد ز جبرئیل این راز
گوش کرد آن پیام روح نواز

آن امین خدای در تنزیل
وین امین خبر و قبول و دلیل

آن رساند آنچه بود شرط پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زرین چنین توان دریافت

چون درآورد بر عقیلی پای
کبک علوی خرام جست ز جای

پر برآمد آنچنانک در تاب
پر فکند از پیش چهار عقاب

وهم دیدی که چون گذارد گام
برق چون تیغ بر کشد ز نیام

تو و باد راهوار بیش همه لنگ
با جهان پی فراخی همه تنگ

در مسیر سماک آن جدول
گاه را مه بود گاه آغل

ره دروازه جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت

ماه را از خط حمایل خویش
داده سرسبزی از شمایل خویش

زهره را از فروغ مهتابی
برقعی بر کشید سیمابی

سبز پوشید بر خلیفه شام
سرخ پوشی گذاشت با بهرام

مشتری را ز ورق پیش‌تابی ‌ ‌ در دو سر دید گشت صندل‌سایی

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش ‌ ‌ در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری ‌ ‌ بر میونی چو شیر نخچیری

هم رقیبش ز ترک‌تاز افتاد ‌ ‌ هم براقش ز پویه باز افتاد

چترش آنجا رسید کز دوری ‌ ‌ خواست زو جبرئیل دستوری

چون ز ره جبرئیل ماندش باز ‌ ‌ نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عهد میکائیل ‌ ‌ بر رصدگاه صور اسرافیل

ره روش کرد چو گشت سدره‌گرای ‌ ‌ ز رفرف و سدره هر دو ماند بجای

همرهان را بنیمه ره بگذاشت ‌ ‌ راه دریای بیخودی برداشت

قطره بر قطره زان محیط گذشت ‌ ‌ خطوه بر خطوه هر چه دید نوشت

سر برون زد ز عرش نورانی ‌ ‌ در خطرگاه سرّ سبحانی

حیرتش چون خطرپذیری کرد ‌ ‌ رحمت آمد لگام‌گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا ‌ ‌ درگذشت از دنا باو ادنی

چون حجاب هزار نور درید ‌ ‌ دیده در نور بی‌حجاب رسید

دیده بر یکجهت نکرده مقام ‌ ‌ از چپ و راستش شنید سلام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست ‌ ‌ یکجهت گشت و شش جهت برخاست

بی‌جهت با جهت ندارد کار ‌ ‌ زین جهت بی‌جهت شد آن تا بار

شش جهت چون نهانه تیز کند ‌ ‌ هم جهان هم جهت گریز کند

تا جهت بر نظر نقاب ببست ‌ ‌ دل ز تشویش و اضطراب برست

از نبی خیز نفس نیز آنجا ‌ ‌ همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد ‌ ‌ دیدن بی‌جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد ‌ ‌ در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی‌جهت خدا را دید ‌ ‌ بی لب و بی دهن کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص ‌ ‌ یافت از قرب حق ره اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی ‌ ‌ هیچ باقی نماند از آن باقی

بامدادی صد هزار درود ‌ ‌ آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد بذل یاران کرد ‌ ‌ وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان‌پرستی چند ‌ ‌ سربلندی برای پستی چند

در سبب نظم این کتاب گوید

عقل را گر عقیله دار و پاس ‌ ‌ رستگاری ز نور شرع شناس

چون اشارت رسید پنهانی ‌ ‌ از سراپرده سلیمانی

پر گرفتم چو مرغ بال‌گشای ‌ ‌ تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود پدید ‌ ‌ که هلالی برآور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی ‌ ‌ کس نپسندد در روز باریکی

بلبلی چند را بر آتش ریز ‌ ‌ غلغلی در فکن بآتش تیز

تا کمند صید سحرسازی تو ‌ ‌ جادوان را خیال‌بازی تو

موم افسرده را در این گرمی ‌ ‌ نرم گردان ز مهر دل‌نرمی

مهد پرورد جهان ازین ره تنگ / پای کوبی بس است بر زه چنگ
عطسه‌ای ده ز کلک نافه‌گشای / تا شود باد صبح غالیه‌سای

باده کو رقص بر عبیر کند / سبزه را اشک بر حریر کند
رنج بر وقف رنج روان تست / گنج شه در ورق شمردن تست

تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
پرده بر بند و چابکی بنمای / رو بگردان و پردگی بگشای

چون برید از من آن غرض که نخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست

ماند از آن لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی

تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقد اختیار کنند
آنچه از نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که هم بدان ترتیب / باشد آرایشی بنقش غریب

باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده / هر وری در دفینی آکنده
آن ورق کاوفتاد و در بستم / همه را در خریطه بستم

چون از آن حلیه در سواد قلم / گشت سرجمله گزین بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه بر وزیرکان ازو خندند

نقش این نامه را چو نقش عروس / جلوه زان داده‌ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ را یکرای / در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از نقش خط که یار شود / نقطه بر نشان کار شود

نقش بندی که نقش مو دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سررشتها غلط گردد

کس درین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان بایست نرفت
من چو بر سام رشته پیچام / از سر رشته نگذرد رایم

رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه ز اندازه برون گهرش
در همه آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد

آبی انداخته و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
من که زان آب در کنم چو صدف / ارزم آخر بمشتی آب و علف

سخنی خوشتر از نواله نوش / کو سخن‌ساز سوی من دارد گوش
بر سخا و سخن چه می‌پیچم / کار در طالعست و من هیچم

نسبت عنبر نهد با بوی
نحل محمود و بذل فردوسی

اسدی ار کرد ز لطف نواخت
طالع و طالعی بهم در ساخت

صدف از ابر اگر سخا بیند
ابر نیز از صدف وفا بیند

کار هر چه از هوا نثار کند
صدفش در شاهوار کند

این سخن را که جاه میخواهم
مدد از فیض شاه میخواهم

هرچه او را عیار بایدیست
سبب استقامتش مددیست

در مدد وش بارگه باشد
چار در چار شانزده باشد

من چه میگویم این چه گفت منست
کابم از ابر و درم از عدنست

در تسلیم نمودن این کتاب بپادشاه

بر صحیفه چنین کشد رقمم
جز بنام تو چنین قلمم

آنچنان بر زد دیو پنهانش
که نبیند مگر سلیمانش

کاین فسون را که چنین آموختست
زود طلب کن مرا که مغز آموختست

جا به نو کن که فصل نوروزیست
من کیم باز مانده بختی نوییست

موم سازم ز بهر خاتم دور
خالی از انگبین و از زنبور

تا سلیمان نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت از او پیش

روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نقش بندیش پیش شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی
ده دهی میزنم نه ده پنجی

گر نخندد کسی چه بیم مرا
شسک من مایه بس حریر مرا

ماکه آخر تراش این کرمیم
بند بر کیر دآسمان بیسیم

زان نمطها که رفت پیش از ما
نو نبی کس نداد پیش از ما

گرچه ز الفاظ تو تقصیریم
در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده ایم چو خواب
مغز بی پوست دیده ایم جواب

با همه بی دری و بی سخنی
بر نتابیم روی از این کهنی

حاصلی نیست زین در آمودن
جز بهم باپنه باد پیمودن

حیلت کار زامنج جواهر سنج
بر نپیچیدم از جواهر و گنج

بر گشادم بسی خزینه خاص
هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه زلهای صبح نزول
هم با استغفر الله مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست
دامن تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی
نیک باوت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال سازی چند
بخیال خیال بازی چند

از سر این خیال در گذرم
دور به زین خیالها نظرم

در مدح پادشاه کرپ ارسلان

آنچه مقصود شد درین کارگاه
چار فصلست نز فصل بهار

وان دگر فصل خطبه نبوی
کهن کهن تکیه زد گرفت نوی

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش بفصل اوست بپای

فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در بر آورد ز دهان

چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز نار سنماری
فلکی پای کرد و گرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال / در وی آراست صد هزار جمال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را روی نقش برابر آب

آفتاب ار برو فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش برون آسایش / چون سپهرش درون آرایش

حلقش از مالش سریشم و شیر / گشته آینه وار عکس پذیر
بهر شبانروزی از شتاب و درنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش

کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون نوی بر کله ز خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و که زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند بساخت

ز آسمان برگذشت رونق او / خور ز رونق شد از خورنق او
داد نعمان نعمتیش نومید / که بیک نیم از آن نداشت امید

از شتر بارهای پر زر خشک / چند گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / یاد کرد وقت از آن بکار آید

چو بی ار بار زود آری از آتش / خام ماند کباب نیمی کش
دست بخشنده کافسر درمست / حاجب الباب درگه کرمست

مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زین چه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه

گفتش این کارگاه چینی کار / بهتر که بستمی زین پرکار
بیشتر بردمی درانجا رنج / تا مرا شاه بیش دادی گنج

کردمی گوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماید هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ

این یکی گنبدی برآرد چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت

پادشا آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
آتش آن گلبنست کو ز نار / در برابر گلست و در بر خار

پادشه همچو تاک انگورست / ورنه سجده بانکه از دورست
آنکه سجده در و بصد یاری / خان و مانش برد بصد خواری

گفت اگر عاملش بزور و بزر / به ازینی کند بجای دگر
کار داران خویش را فرمود / تا برآرند و افکنندش زود

کارگر چین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه کارش
تاک آن سرو را زبن کندند / دیده کندند و ز زور افکندند

کرد قصری بچند سال بلند / کز بنایش از زمانه کمند
چهره بنمود از فتادن خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
تخت پایه چنان توان بر برد / که چو افتی از و نگردی خرد
آتش انگیخت خود بدو افتاد / وی بر بام رفت و زود افتاد
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزودی
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی به مه رسانده کمند

خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

تمام شدن قصر و کشتن نعمان منذر بنا را

کاسمان قبله زمینش خواند / واو بنیش بهار چرخ خواندش
هر که میدیدش آفرین میگفت / آستانش باستین میرفت
تا یمن تافت شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید نه مهر
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
چونکه برشد ببام او بهرام / زهره برداشت بر بساطش جام
آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
چون فرو دید چارگوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
وز دگر گوشه سدن چو سریر / دشت انباشته روغن و شیر
بود نعمان بر آن کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
بود دستورش آن زمان بر دست / داد کز پیشه مسیح پرست
گر تو زان معرفت خبر یابی / دل از این تنگ بوی بر تابی
تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیقی چنان نشد برکار
از سر گنج و مملکت برخاست / وین دو دنیا بهم نیاید راست
آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
بر بنای خورنق از سر تاب / گفت هر کس بدیهه چون آب
عدنی بود در افشانی / یمنی بر سهیل نورانی
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام گور شد جای
کوشکی دید گرد او چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
بر سر او همیشه باد وزان / بوده از آن باد کوفت باد خزان
از یکی سو رونده آب فرات / یکسو از زندگی چو آب حیات
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس
گرد بر گرد آن سواد بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاد باید بود
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
ز آتش انگیز آن شرار کرم / شد دل سخت گوش نعمان نرم
چونکه نعمان شد از روان [illegible] / در بیابان نهاد روی چو شیر
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش مگر بخانه خویش / نیت که هنر و زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / با تف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و چاره غم بود بیش / گریه گشت خانه زان دو دوش
داشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از پسر پدید گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
چون بسی کرد و داد پیش آورد / ملک را در قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بل گران نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از پسر همدمی و همسالی / نشدی یکزمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش می‌گرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راه نمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او پر گشاده درج و برج
ز خط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هنر از حل کرده
راصد چرخ انگون بوده / قطر تا قطر سر نموده
از نهان جای نهانی و اندیشش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را ز عقل و رای / دانش آموز دید و رمز گشای
تخت و میلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در و آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی / گره از راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چو از آن پایه نیز گشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که ندوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه او راندی / حبه را از نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش نیزه‌ش که ارزنی بودی / بنشانش چو حلقه بر بودی
نیزه‌ش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / تیر او را بموی شد بازی
هرچه دیدی وگرچه بودی دور / زدی از پایه بودی آن ورنور

وانچه او هم ندید در پرتاب | وو لعل زو برانچه بود صواب
شهره تا پل تا پیکان هم | لاف تیری از و زدند جناب

گاه تا بر ترک تازی کرد | گاه با شیر شرزه بازی کرد

درمین هنر که چابکی رانند | همه انجم المهایش خوانند

شکار کردن شاه بهرام گور

چون سهیل جمال بهرامی | از ادیم یمن پسند خامی
روی نعمان از آن نشاط نعیم | تافت آنچه از سهیل تافت ادیم

گشت نعمان چو منذر از شرمش | این شفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار | این رهی وان غلام در همه کار

این رقیبش بدانش آموزی | وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استوارئیش داد | وان نشاط سوارئیش داده

تا چنان شد بزیرکی بهرام | کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود | با دگر کارهاش کار نبود

مرده گور بود در نخچیر | مرده را کی بود ز گور گریز
هر کجا تیرش از کمان بشتافت | گور چشمی ز چشم گوری یافت

اشقری بادپای بودش چست | تنگ آسوده و بکام درست
بد برآورده برز اندامش | دشت بر کن شکار از گامش

ره نوردی که چون نوشتی راه | گور بودی چو خنجر و مهره ناه
کره با جنبش فلک خویشی | باد را داده منزل پیشی

پیچ صد باد داده بود دمش | گور صد گور کنده بود سمش
شه بر او تاختی بوقت شکار | با دگر مرکبش نبودی کار

اشقر گور سم چو زین کردی | گور بر گورش آفرین کردی
باز ماندی تک تکاور را | سفتی از پشم سرین گور را

وقت و فتی که از ملالت کار | زین ربودی گروی آن شه سوار
گشتی از نعل او شکارستان | نقش بر نقش چون نگارستان

بیشتر زانکه سنگ و اردوزن | پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بنیز پشم ستور | گور گشتی ز بس که ریخت گور

شه بر آن اشقر گریوه نورد | کز شتابش ندید گردون گرد
چون کمندش شکار بگرفتی | گور زنده هزار بگرفتی

بیشتر گور کاو ندیدی بند | پا بیازو گرفت یا بکمند
گور را کز صدم فکندی پشت | کمتر از چار ساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بود حرام | که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش | واد سر بسنگی پیابانش

هر کران گور داغدار یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بدیدی | گرد آزار او نگردیدی

بوسه بر داغگاه او دادی | بندیش از بند بگشادی
تاکه با نام و داغ سلطانیم | حلقی آنچ که خوشترک رانیم

ماهیا

آنچنان گور گو بکن و براغ / گور که داغ داشت دست بداغ

در چنین گورخانه گوری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

بهم دوختن شیر و گور بهرام بیک تیر ۶۸۴

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش / گوی بردار سپهر و بهرامش

میزد از تخت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس

مرکبی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه بزور / در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان برکشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست / در زه آورد و در کشید درست

سفت بر سفت شیر و گور گذشت / سفت و ز هر دو سفت بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنان چه درع و چه درق

شیر و گور او فتاده گشته هلاک / تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کان تیر برگشاد از شست / ایستاده کمان گرفته بدست

چون عرب زخم آنچنان دیدند / بجهاندارش پسندیدند

هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز / قصهٔ شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکار رونمایان / تا بپرکار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته زان دو شکار / در زمین تیر غرق تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت

گفت رو دست شهریار جهان / آفرین باز کرد و کار جهان

کشتن بهرام اژدها و یافتن گنجها

روزی از روضهٔ بهشتی خویش / گرد بر می روانه گشت ز پیش

باده چند خورده سرو و پستی / سوی صحرا شد از سر مستی

بشکار افگنی گشاد کمند / از پی گور کرد گوری چند

از بسی گور کو بزور گرفت / همه پشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ماده یافت گوری / آمد افگند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شوشهٔ زر / شکم اندوده بشیر و شکر

خط مشکین کشیده سر تا دم / خال بر خالش از سرین تا سم

در کشیده بجای زناری / برقعی از برند کلناری

گوی برده ز تیم نکان طلبش / برده گوی از تمهٔ فرش کفلش

آتشی گرده باکیا جوشی / گورخی در پلاس پوش وشی
ساق چون تیر عاج نابان نقاس / گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه فارغ از گریوه دوش / گردنی ایمن از کشاکش گوش
سیرم شتبش از ادیم سپاه / مانده زین کوه در میان دو راه

عطف کمچش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد یا بیم
پهلوی از پیه و گردن از خون خ / این زبرجد از عقیق آن از در

خط عمری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ خون ریختش دوال انداز / راست چون تنگی دوالک باز

کفل او بجنبش بد مسازی / گردنی با جنبش سر بازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور

گوری الحق دو نیم بوده جوان / گورگیر از پسش چو شیر دوان
از اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور برنتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دلیر پس

تا بغاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکار زن به شکار / اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود برنگ / کاژدر و سر برون زده ز آهنگ

چون درختی در او نه بار و نه برگ / مالک دوزخ و مبانی مرگ
وحشی چون دمانه در غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری

بچه گور خورده سیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید

غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای افشرد
در تعجب که این چه نخچیرست / وامید آوریم چه تدبیرست

شد تیقنش که گور غمدیده / هست از آن اژدهای شوم دریده
خواند شه را که داد او کر داند / گر ستمکاره داد او ستاند

گفت اگر گویم اژدهاست نه مور / زین خیانت خجل شوم در گور
مرد انصاف گور و داد او داد / پاک جان هست هر چه بادا باد

از میان دو شاخ خدنگ / حجت متراضه فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد / زو در آن کوه آتشین بنیاد

اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست / راه بینش بر آفرینش بست

در دو نوک سنان شعله شاخ / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه در آمد بر اژدها چو نهنگ

ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناخچ شست شست و شش پهلو

باکی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد و چون ستون درخت
شه شد سر شیب از آن سلیح و شکوه / ابرکی ریختند از کریه کوه

سر بر آهن رسید از آهن‌بین / کشته و پیر بریده بدشمن

از دمش برشکافت تا دمبش / بچه گور دید در شکمش

بی‌گمان شد که گور کین‌اندیش / خواندش از بهر کینه‌خواهی خویش

چنبری کرد و پیش یزدان پشت / کاژدها گشت و اژدهاش بکشت

خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید بغار

شه دگر باره بر گرفتن گور / شه در آن تنگنای غار بزور

چون قدم‌سای شد بتنگی و پیچ / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته پرده بدم

گور خارا چو گور در خم کرد / رفت از آن گورخانه پی گم کرد

شاه چون قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج‌خانه برید

آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون

ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه

چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند

سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه ز زر گنج روان

شه که با جود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت به پایان‌بخش / هم سلامت دهند و هم گنج‌بخش

چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و نیاز

ده شتربار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه

ده دگر نیز بذل و پیشکشش / داد با آن ظرایف دگرش

صرف کرد آن همه به نیکوئی / فارغ از مسرفی و مستوفی

وینچنین چند گنج‌خانه گشاد / بهر تری پسند بخوابی داد

گفت منذر که نقش چند آید / باز نقشی نو برآراید

نقش شد آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

رفتن بهرام بتفرج بهفت پیکر

هرچه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می‌گشت

حجره خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته

شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان خزینه‌داران هم

گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل برگشاد بدید

خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو جواهرسنج

نقش آن کارگاه گزین / خوشتر از صد نگارخانه چین

هرچه در طبع زیرکی و فرهنگ بود / نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب

دختر رای هند فورک نام / بکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر همایون رای / درستی نام و خوب چون طاوس
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / گروه این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در نشانده در شکرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته بر / زر و سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آرد و ندارد بیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت ما باشد از نمودش رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران به یاروی / در دلش جای کرد موی بموی
ماه بانان کش و فحل شموس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی صدش
زانکه بر عمر بی ستواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای هر دو کار کند / هرچه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کنگرش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای نغز سرشت
مانده چون تشنه بر ابر آب / بر تمنای آن شدی در خواب
تا بروز شد شکارش بود / کامد از خانه عملکارش سوی

آگاهی یافتن بهرام از وفات پدرش یزدگرد

چون ز بهرام گور یابد پس / باز گفتند حاسدان خبرش
کز سر پنجه شیرگیر شدست / شیر زنا و گرگ پیر شدست

شیر با او چو سنگ بود بسرد — گو بسی ز اژدها برآرد گرد

دامن الماس را حریر کند — وآهنش سنگ را خمیر کند

گرد از آن شیر آتشین چو شبه — همچو شیران آتش اندیشه

بود بهرام روز و شب بشکار — گاه بر باد و گاه با ده بکار

کرده شاهی بی نهایت مهر — حکم او را روان چو حکم سپهر

گرچه بایستش از جواهر و گنج — بود یک جو غمش نبود و نه رنج

دور چون در نوشت فرسنگی چند — بازیی نو نمود چرخ بلند

تاج و تختی که یافت از پدران — کرد با او همان که با دگران

گر نژادش کسی بها نخند — روی در روی اژدها نخسند

از جنابت کشیدن پدرش — وندیده کسی غمی در سرش

که سپاهانی عرب پرورد — کار ملک عجم نه اندک کرد

کس نمیخواست کو شود برگاه — چون خدا خواست بر نهاد کلاه

گرچه ز جنس تاجداران بود — هم گروهی ز شهریاران بود

چونکه بهرام گور یافت خبر — کاسمان در خروشش هست و زبر

از سر تاج و تخت شد پدرش — کس نشد تخت گیر و تاجورش

اول آیین سوگواری داشت — نقش پیروزه بر عقیق نگاشت

تیغ با دشمنان دراز کند — در پیکار و کینه باز کند

گرچه ایرانیان خطا کردند — گر دل آزرم ما رها کردند

با همه سنگدلی شکار منند — گوسپندان کشته زار منند

۱۲۶

دیو بند و بخشم خام کند — کوه ساید بزیر پی شکند

پدر از آتش جوانی او — مرگ خود دید در زندگانی او

از نظرگاه خویش ماندش دور — گرچه ناقص بود ز نظر بی نور

بشکار روی پشت تابنده — در یمن چون سهیل تابنده

واوش از چند گونه گوهر و تیغ — جان اگر خواست هم نداشت دریغ

زان عنایت که بود در نظرش — یاد نامد ولایت پدرش

یزدگرد از سریر پیر آمد — کار بالا گرفته زیر آمد

چون تهی شد سریر پیر از شاه — انجمن ساختند شهر و سپاه

گرچه بهرام سربلندی داشت — کو سر و تیغ و زورمندی داشت

گفت هر کس در او نظر نکنیم — وز پدر مردنش خبر نکنیم

تازیا نژاده بد ولایت و گنج — پارسی زادگان پسند برنج

پیری از نجزوان گزین کردند — نام او داور زمین کردند

تاج بر فرق پیر نهادندش — کمر هفت چشمه دادندش

دوری از پیر بود دیگر بار — بر خلاف گذشته آمد کار

پای بیگانه در میان آمد — شورشی تازه در جهان آمد

وانکه آورد عزم او چو شیر — برکشد بر مخالفان شمشیر

بازگفتا چرا و دی سازم — اول آن به که نجزوی تازم

ور دل سختشان بخواهم دید — نرمی آزرم کز رعیت دید

گرچه در بیشه خویشتن خسبند — همه در بیشه زار من خسبند

بکه بد عهد و سنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد — ور خجالت ورع باشد درد
بجز این هرچه بینی از خواری — باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خرد وار اگر شدند ز دست — بجز و شان کنم خدیو پرست
مرد کز حیله ناصبور افتد — تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گویی چند

آمدن بهرام از یمن بملک عجم

چون گل از دور خود برآر نفس — دور تو نظم داستان تو بس
انچنان رفت عهد من ز نخست — تا که با انکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفت است — ماهی خورد نیم و او خفته است
با زش اندیشه مال خود بکنم — بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون راه گنج خانه یکیست — تیر ما گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن — کار ما نیست گفته واگفتن
چون تهی شد ز نار گفت گزیر — دانم انگیخت از بلا پس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن — تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد و نقره خالص — وین کند نقره را ز زر خلاص
عقد پیوند این سپهر بلند — انچنین داد عهد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه — زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان — کینه را در گشاد و بست میان
واو نعمان منذرش یاری — در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که باید گفت — گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت پیش از اندازه — کینه ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شتاب — درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای — کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری — قایم کشوری به شمشیری
در روا رو فتاد موکب شاه — تن نمایی سپید و کرد جای
ناله کرنای روئین خشم — در جگر گرده زهرها را کم
کوس روئین بلند کرد آواز — زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا ازین نفیر و خروش — بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند — وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان — کارزوهای درگه شاه و جهان
نزد من آمد آسمان را میل — نور بین و سر برآورد سهیل
شیر زنجیر برکشاد ز رود — تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیر و کلاه بستان شاه — بشنید غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند ۱۶۷ سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود قبول بشنفتند پوست ناکفته وانه گشتند
نامه چون شد نبشته پیچیدند رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند جا بجا دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس سجده بردند و داشتند سپاس
پوست تا مغز آن تهی نامه مغز بادام و پوست با جامه
نامه را مهر برگشاد دبیر خواند بر شهریار کشورگیر
هم برونش طراز دیباکار هم درونش چراغ روغن‌دار
اول نامه بود نام خدای کرما نزا بفضل رهنمای
گرد کار بلندی و پستی نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست وافرین مهر بر نهاده اوست
چون فرو گفت آفرین پیوند آفریننده را درودی چند
گفت کز شاه و شاهزاده درود که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک فرزند هم ملک زاده واو مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام کسری گیرم از خصومت جام
هم هنرمند و هم جهان دیده هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زنیم شنوای پی و داد آییم
هم بدین حسن روی هم خشنود کانگبین است لیک نیش آلود
آن قدر داشتم ز نوش و نوان کاخترم بود ازو همیشه جوان
پا اگر بودی بدان پسند کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم گرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را بازدارم از تبهی پاسبانیست این نه پادشهی
کین مثل در فسانه سخت نکوست کاررنده دشمنت عالم دوست
ازچنین عالمی تو بیخبری مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کبابی گور از هزار انچنین کیابی بشور
حرفه باده بر نوازش رود دوستر داری از سپهر کبود
کار بر جز باده شکار نیست با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو واری بس گر نداری غم ولایت کس
شب بشبگیر در شکار و شراب گاه با جوز و خوش گهی با خواب
نه چو من در روش نه شادی دور از پی کار خلق دل رنجور

گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان پر اندیشه
کمترین محنتی که با چو منیست / تیغ باید زدن به جهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه شد در تو
کاشکی این پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی

کردی عیش و لهو ساختستی / بی ورود جان نواختستی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیک از خامکاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت

کان نکردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه کر زین خیانتش خواندند

از بسی جور کو ز خون ریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخته آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند

چون نخواهد ترا شاهی کس / به گزین پای باز گردی پس
آتشی گرم یابی ار جوشی / آهنی سرد تابی ار کوشی

من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه بر گنج زر اپسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود

نگذارم به هیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان به هرچه درخواهی

چون زمین نیز خلق گرد و سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده نام خواند تمام / جوش آتش برآمد از بهرام

باز خود را به صد توانایی / داد چون زیرکان شکیبایی
با چنان گرمیی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

کاین چه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابکدست / پند گوینده را جوابی هست

آنچه بر گفته سد زرای بلند / می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش هیچ خاک و چه چیم / سروری نا ورم به هفت اقلیم

لیک ملکی که ماند از پدران / چون نباشد که ماند با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدادوستم خردپرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من به جرمی که هست معذورم / گر بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ خیز آید

شوان ز بد پدر کو ابی داد / که خداتان از او رهایی داد
گر بدی کرد و چون به نیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیش رو باشد / بد به بد گو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست / گفتنش بد شنیدنش بترست

بگذر بد از جنایت پدرم / درگذار ید آز آنچه پدرم
لیک من کز اجل به سیر آراه / عذر خواهم بدانچه رفت گناه

فصل دیگر بصنعت آموزی / پادشا را بفتح و پیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / وز خلل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقدرت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش و تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرب ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر

نسل اقسنقری موید ازو / آب و جد با کمال ابجد ازو
مهدیی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم بر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم کنام هژبر

نقل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش / مردم آرد هزار جوهر پیش

عکس روشن بجنس هم حرفی / زنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک بی کو شمال قصد تیغش / سرخ روی از وفا ز تیغ قیش

صحن گردون ز شوق او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر مرد و زر فرمایش / بحر و بری آفرین خوانش

سربلندی جهان بلند سریر / خرس بازی را آوریده بتیر
شیرگیری و لنگ نیز مستی / شیرگیری بباز و با دستی

گرگ درنده را بکوه سپند / دست و پا پی بکند و شاخ افکند
شه چو از گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون چو دریا جوش / گاه گرگینه که پلنگی پوش

برگرانی که تیغ راند بتیر / گیرد از تیغ او کرا زگریز
چون بچرم کمان درآرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خاره دوم / اسپ دشمن بسر شود بسم
در صبوحش که خون زر ریزد / ز آب تیغ آب آتش انگیزد

حرم را چون بحرب تیز کند / روز را از روز رستخیز کند
چون درکان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو در رایت بی دروغ و در تیغ / خرد و مدحش تبار زبانه تیغ
هرچه آرد در چشم تیغ نواز / سیر تا زبانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند بسم سپند
ناف خلقش چو کلک سامان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او همه جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن بپادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ دشمن غرق
آب او آتشیست تیز انگیز / خاک او با دو را عبیر آمیز

از قبای چنو کله واری / ز آسمان تا زمین کله واری
وز کمان چنو جهانگیری / چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان زرگی که در سکالش اوست — چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت پنج زده — بر و بر او بچار پنج زده

زآفتاب جلال اوست چو ماه — روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب ازین لعل — کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهری کان حرم دریده اوست — کان گوهر درم خریده اوست
داده خرج عشق کوه و دریا قوت — نام این در نشان آن یاقوت

پاس دار دو حکم در دو سرای — ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد بفیض یزدان پا — مهر ساند ببند کانش باز

اوست در بزم و رزم با شه کام — جان ده و جان ستان به تیغ و بجام
گذار پای در نهد بمصاف — سنگ را چون عقیق سر هنگاف

آن نماید به تیغ زهر آلود — کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان زد گرفت فیروزی — فرخی باد بشان جهان روزی

همه روزش خجسته باد بفال — پادشاهیش را مباد زوال
نظم اسلاف او بسعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روزش چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سپهر — این جهانجوی آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای — وان یکی خسرو رکاب گشای
نقش این بر طراز افسر و گاه — نصرت الدین ملک محمد شاه

نام آن زر فلک زراه رصد — گشته من بعدی اسمه احمد
در دو صورت که اصلشان بهمت — احمدی و محمدی رحمت

چون دو ضلع از خطی برون آمد — فرق کردن میانه چون آمد
دایم این را ز نصرت کلید — وان فتح فلک شدست پدید

نصرت این را اثر بپت گاهی — فلک آن را به تقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت — فلک آن را چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینایی — باد روشن به برج و مینایی
دور ملکش ز برج و قطب جلال — منتظم باد در جنوب و شمال

دو تنش صید و صید در بند باد — روزش از روز و شب ز شب باد
باد محجوبه نقاب شبش — نور صبح محمدی پیش بش

در سواد شب سلیمانی — گوهرش ملتبس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود — وین شده جسم امهات وجود

نام این خضر جاودانی باد — حکم الله آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور — زین گل و گلستان مباد آن دور

ازلی شد جهان پناهی او — ابدی باد پادشاهی او



ای کمربسته کلاه تو بخت — زنده دار جهان تاج و تخت

شد پناه تو هند و سیبا — بسته بر گرد و خود جلال ماه
صبح مغرور و جمال کش — در رکابت نفس آزاد خوش

شاه دیلم کله که چاکر تست　　مشکوی از کیایی در تست
روز روی چو شب شوزنگی　　گر برونش کنی به پرهنگی
در همه سفره کاسه‌دان دار او　　اجری مملکت و نان دار او
کمتر اجرا ز او ز اقبالش　　موت بهای سرب جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را　　ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو راست　　بر میان تو کمترین کمرست
هر که از چرخ تخت زر کردست　　با سریر تو سر بسر گردست
آب چشمه که اصل پاکی شد　　با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی　　کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند　　هر یکی باری بدست بستند
جز یکی ابر کار بیسانیست　　آن دگر ابر بار زمستانیست
خوان نهند آنکهی که خوان نخورند　　وام ستند آنکهی که جان بخرند
تو بر آنکس که سایه اندازی　　دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند　　کو هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از نعوذ اندبان　　زو هنرمندکی مدبر و بساز
ملک را ز او بهشت سرشتی　　وافرین نامه بهر طرفی
در بزرگی و داری ولایت جود　　دولت تست پاسبان از جود
رونقی کز تو دیده دولت و دین　　باغ تا دیده ابر فروردین
گر کیا را ز طالع فرخ　　هفت خوان بود باید وار رخ
همه عالم تنند و ایران دل　　نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد　　دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند　　بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست　　که دل مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور　　مملکت را از علم و عدل تو نور
زاهنی کز سکندر آینه ساخت　　خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
کوثر آینه ایست سینه تو　　آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد　　ایزد از هر بدیش نگه دارد
زان سعادت که در سرشت تو اند　　مقبل هفت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آبادان　　وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو　　تمنایی مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز　　همچنان شان تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس　　کز وی آموخت علمهای نفیس
باز نوشیروان سپهری بود　　گر جهانبانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی　　کو نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشه نام　　بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کزاینان بافسری داری　　چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو　　یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر بکام و گزاف　　نیز شد از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شوره می‌زند / سرمه در چشم کور می‌زند
ور گل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چون باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی

جز تو کز داد و دانشست خبر / کیست کو را بجای خود گریست
چون من الحق شناختم بقیاس / کاملی فرهنگ را تو داری پاس

نه خری زرق کیمیا سازان / نه پذیری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم به طالع رصدی

مقبل آنکس که وجه خانهٔ او / بر جبین آورد نشانهٔ او
کامد آلدستر با تو و بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای

نه چنان کز پس قرانی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه پنجم بدور هفت هزار / دیک بحثی چنین بهفت اقرار

نوشی از بهر جان و روزی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیرشیش بجان کردم / وانگهش بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بخویشتن تو بلند / هم فلک را و هم ملک سوگند
ز فلک چون برم که من زمیم / کی رسم ور رسم شکسته کادمیم

خواستم تا به پیشکش قلمی / سبزه رو یابم از سواد رمی
از شکر توشهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی / باری از شهد شبنم ریزی
آفتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده برابرش آب

آفتاب ار تواند آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گرعنی سازد / با خیالش خیال مینا زد

چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نو رسیده زراه
دستگاهیش ده بسیم سپند / تا شود پایگاهش از تو بلند

گشته کوه کار ساقی اوست / حوض و آب چه ندارد دوست
گشته کار بر سرش گذرد / چون همی آب چاه کس نخورد

من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم
نقص در باشد ار بها کنمش / هم بتقبیل شه رها کنمش

گر نیوشی چو زهره را نه نوم / گهی انگشت کش چو ماه نوم
ورنه بینی که نقش بس حرفست / باد ازین گونه گل بسی بر دست

عمر بادت که داد و دین داری / آن دهادت خدای کین داری
هرچه نیک اختر است و دولت تست / عهد آن چتر باد بر تو درست

وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد نور / دوستت دوستکام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

پشتیت هست و پیش دانی باد / وز همه پیش زندگانی باد



آنچه او هم نوشت و هم کهن است — سخن است و درین سخن سخن است
زانکه پیشش ز او ما در کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخن وران مردند — سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر که را خواهی — سر بر آرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیبست — گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند — نامهٔ نانبشته او خواند

بنگر از هر چه آفرید خدای — تا از او جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی راوست — سخن است آن که هر همه با اوست

جهد کن کز نباتی و کانی — تا بتعلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن کیست — کابدالدهر میتواند زیست

ور تو بنگر چه بود کین دانست — آنچه دانست ماندنی آنست
هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگی بفراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی دربست — نگذری گرچه بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بی خبرند — زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار رو دربی دود — کس نه بیند در آفتاب چه سود

هست خشنود هر کس از گل خویش — نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه هنرش است — کس نگوید که دوغ من ترش است

در حساب تو آمد این به کتاب — دو و دو و چند شد چهار اقطاب
با اغانی که بلغمی کانند — هر مخدر ز اصم فرو نازند

صاحب مایه دور من باشد — مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاهست — شحنه باید که در روی راهست

خواجه چون که نافه بار کند — مشک را لنگره حصار کند
پر نهد باز زیر پر عقاب — گوی رو از پرندگان شتاب

زانکه این بیند جانوران — بی خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک بجست جوی طعام — بدو پا پای و فتد هستی در دام

هر کجا چون زمین شکم خوار است — از زمین خورد او شکم وار است
با همه خورد و برد ازین انبار — کم نباید جوی ما خر کار

جو بجو هر چه از و پستانی باز — یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید — گریه ات از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد در — خنده کم شدست و گریه پر
هر کسی با نهفته یاری هست — داشتی هست و داشتداری هست

خرد است آن کزو رسند یاری — همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد — آدمی صورت است و دیو نهاد

وان فرشته که آدمی سلب است — زیرکانند و زیرکی عجب است
در ازل گر ده آنچه باید بود — جهد امروز ما ندارد سود

کار کن هم که به بود بسرشت — کار دوزخ نه کاهلی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مرده بکند خویشی | در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش | نیکی پیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد خاری | همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد بداند داد | آدمی صورت است و دیو نهاد

وان فرشته که آدمی لعنت | زیرکانند و زیرکی عیب است
در ازل گروه آنچه باید بود | چه امروز ما ندارد سود

کار کن هم که به بود ز بهشت | کار دوزخ نه کاهلی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد | با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مرده بکند خویشی | در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش | نیکی پیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
این نکو بد سر آمد آفاقش | وان نخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود نگیرد کس | پاکگوهر تو نی و نکو بد بس
وانکه زرق تو آتشین باد بود | به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشناسان | گر خوری جمله را نهان مشبان
پیش مفلس زر زیاده مسنج | تا نه سنجد چو اژدها بر گنج

گر بود باد و باد نوروزی | به که با او چراغ نفروزی
آدمی نی پی علف خوار است | از پی زیرکی و هشیار است

سگ بدان آدمی شرف دارد | که چو خر دیده بر علف دارد
گوش با خلق را انگار آیی | تا بخلقت جهان بیارایی

چون گل آن به که خوی خوش داری | تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت | خواب خوش دید هر که او خوش خفت

هر که بدخو بود که زادن | هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی | مردنش هست هم بخوش بویی

سخت رویی مکن که خاک درشت | چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک بر راستی چه کار بود | حامل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسدت که زاش پاک | زادمی خیز و آدمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خار است | نوش در مهره مهره در مار است

با جهان کوش تا دغا نزنی | خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی را ز اژدها نشاید جست | کاژدها آدمی خورد بدرست

گر سگی جوز بود و قاقم پوش | سگ الی را کی کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند | دشمنان را هم اتفاق افتند

چون مگس بر سپید خشند | مرد و زار از خلاف رنگ زنند
به گزین ره زنان کناره کنی | قفل این چار پند پاره کنی

در چنین دور کاهل این پستند | یوسفان گرگ و زاهدان مستند
تا توان برد جان مگرد به بد | بدی و بد پسندی نبر

حاش لله که بندگان خدای | آنچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند | نفط چو بینند بطلی ازرند

۷۹

خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمند چه ای / هفت قفلی چهار بندی چه

لاله را بین که باد رخت ربود / از پی کید و قلب وی افزود
چون درمنه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد پیچ

گنج بر سر مشو چو ابر سفید / پای در گنج باش چون خورشید
تا زمینی که ابر تر گردد / از زمین بوس تو چو زر گردد

کیسه زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بر چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن جهان خرد است

زر دو حرفست هر دو بی پیوند / زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین آکنده / تا نگردد چو زر پراکنده

هر نگاری که زر بود بندش / لاجوردی زرند پیرهنش
ترترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد

زر بجوزون مفرح طربست / چون نهی رنج و بیم را سببست
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی

آنچه از دو کدزنی و مکدازی / چند بندی و چند میداری
خانه دیو شد جهان شتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

خانه دیو دیو خانه بود / گرچه ایوان خسروانه بود
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل خود نهان کردن

گر به حمال چاره کردی / چار حمال خانه برداری
خاک و باد وجهی که با تو مختلفست / خاک بی الف و باد بی الفت

خاک کز نخل دور شد تابش / برکه سازند هیچ تماشش
خار از آنکه در شکم دهانست / برگ بی تاج به ز برگ گلست

بهر که دندان کسی ز خوردن یخ / تا گرامی شود چو دانه در
شانه کور از آن ده دندانست / دست در ریش هر کسی زانست

تا رسیدن بنوبش داروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا درآمد مهی به پهلویی
گردن صد هزار سر بشکست / تا یکی گردن از زگردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز هر یکی تراخته رنج
نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد به عمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام / کز تمامیت کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بجاست / لاله کامد سبک سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهیمی سیم / سر برون آر ازین نهالین خم
بر چنین جای بوریا بر سر / مرده چون سنگ بوریای در بر

از سر این شاخ هفت پنج رزن / وز سم این نعل چار میخ بکن
زنده چون برق میر تا خندی / جان خدایی به از تنومندی

گر مریدی خاکپا که راندت   در رهی او که پر خواندت
از مریدان بی مراد و مباش   در توکل بر اقتضا و مباش

من که مشکل‌گشای صد گرهم   ده خدایی ده و دو بون دهم
گر درآید زراه مهمانی   کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم   زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از نیستی نحست مرا   گله زانکس که هست هست مرا

ترکیم را درین حبش نخرند   لاجرم دوغ‌های خویش نخورند
تا درین کوره طبیعت پز   خامی و اشتم چو میوه رز

روزگارم بحسرتی میخورد   توتیاهای حصری میکرد
چون رسیدم بحد انگوری   میخورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعه زمین نبود   قدر انگوریش ازین نبود
بر طریقی روم که رانندم   لاجرم آب خفته خوانندم

آب کو نیز چون شود در خواب   چشمه زر نبود نه چشمه آب
غلطند آب خفته تا بکشیم   تیغ کو آهی و ما برین تسلیم

سیم بی بار نیس مونه بود   خاصه آنکه که بازگونه بود
سیم را کی بود ثبات زر   نرقا بند زشمس تا بقمر

آهن من که زر نکار آید   در سخن من چه نقد کار آید
مرد آهن فروش زر پوشد   کاهنی را بفرق بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار   زرش از نقره کم بود عیار
از جهان این جهانیم سخت   گر خرد نیست دولت از انجم

آن مبصر که هست نقدشناس   نیم جو نیستش زروی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت   آسمانش از ریسمان نشناخت

پرنیان و قصب شد انبارش   زر بصندوق و خز بخروارش
چون چنین است کار کو بیرسیم   از فراغت چه بر دبابدیم

چند سداب این خرابه کشیم   آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز سر پس از دیوار   روزی آواز ما برآید نیز

چون من این قصه چند کس گفتست   هم در آن قصه عاقبت خفتست
واجب آن شد که کار در بایم   گر نگیرد چو دیگران خوابم

راه رو را بسیج ره شرطست   گرم راندن زبیم کو شرطست
میروم من خرم بمی آید   خود و شدن باید و رم می آید

آنکه از رفتنم خبر باشد   کاشیانم برون در باشد
چند کو یابی سخن چه بودن   دیده دربسته در آمودن

گریه از دیدها نو اش کن   محرم راز کرد و خاشش کن
تا بدانی که هرچه میدانی   غلطی یا غلط همیخوانی

پل بشکن که سیل ره کندست   پل بهای چرخ من چندست
خاک را پل چرخ کرد مغاک   بحنین پل کل ندارد و خاک

بکر اول که آمدی بدرست   زین که داری چه داشتی نخست
آن سری زین دو پل ناوردی   کاولین روز با خود آوردی

وام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوشش تا وام جامه باز دهی / تا تو تا مانی و یک تن نرهی

چون زنان جهان نداری / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند با بد رخت / کافسرت را ز او گسستند ز تخت

روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار چند فتد بر خاک
من که چون گل بسیخ نگلیم / هم ز خار چند گریخته ام

تا مگر وقتی پوشی چیدم / طلق ریزد بر آتش چه دم
ره درین پیشگاه تا مردن / انچنین چون توان بسر بردن

چون گذشتم ازین بساط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه را بر آر بلند

جان در افکن بحضرت ابدی / تا بیابی سعادت ابدی

اندر نصیحت فرزند گوید

گوش پیچیدگان مکتب کن / چون در آموختند لوح سخن

علم را خانه زن عسل کردند / مشکل زور کار سهل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم / گر تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ با سری داری / مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ زن بر کوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / گر بلندی طلبی ز چرخ بلند

تا من انجا که شهر بند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود / خوشتر از آنکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست ناشسته / کافکند نام ششت صد کس

از در افتادن شکاری خام / صد دگر در افتد در دام
زر فزون و برون بکلی محتاج / صد شکم را دریده در ره حاج

در چنین ره مخنث چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ باشکوه بوزرو / نفرپی چو زن که مردی مرد

رقص مرکب معین که رهوار است / راه معین تا چگونه دشوار است
گر درین ره پری چو باز سفید / دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نخجیر است / آسمان با کمان و با تیر است
آهنت گرچه آهنیت نفیس / راه سنگست و سنگ مقناطیس

بار چندان برین ستور آویز / که نماند درین گریوه ستیز
تا رسد تنگیت ز دور دو رنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ

بس گره کو کلید پنهانست / بس درشتی که در وی آسانست
ای بسا خواب که بود دلگیر / واصل آن دلخوشست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوزست / ورع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار

چون تو عهد خدای نشکستی — عهده رهن گنج آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز — وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی — اصل خطیت اصل لا یخطی

کژدم از راه آنکه بدگهرست — ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز گر هنرمندی — در گشایی کنی و در بندی

هرکه ز آموختن ندارد ننگ — دربرآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از بی دری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم — گشت قاضی قضات هفت اقلیم

نیم خورده سگان صید سگال — جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست شسته شود — آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست — جان با عقل و عقل با جانست

جان چراغست و عقل روغن او — عقل جانست و جان ما تن او
عقل با جان عطیه احدیست — جان با عقل زنده ابدیست

حاصل این دو جز یکی نبود — کانچه داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدان یکی نرسی — هیچکس را مگو که هیچ کسی

کان یکی یافتم دو را کم زن — تخت بر تارک دو عالم زن
از یکی بگذر که محلی به موهبتست — وز دو هم در گذر که آن ثنویست

سر یک رشته گیر چون مردان — دور ها کن سرایگی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری — گوی وحدت ز آسمان نبری

زین دو چون کم شدی فسانه مگوی — وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین مایه دست رس باشد — هرچه ازین بگذرد هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست — آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید — مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهان داری — ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند — تا سرآمد شوی چو سرو بلند

من که سرسبزیم نماند چو بید — لاله زرد و بنفشه گشت سپید
بازماندم ز ناتوانمندی — از کله داری و کمر بندی

خدمتی مرد وار میکردم — راستی رو کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت دست چنین — عادت روزگارهست چنین

نافتاده شکسته بودم بال — چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رنج مونه بود — آبله بر رو بد چه گونه بود

گرچه طبعم ز سایه برخطرست — سایه با نام شمایل هنرست
سایه در جهان ندارد پس — کو ره بنشین که گرگ از پس

هیچکس نشمرم ز من با من — گو نشد پیش دوست و پس دشمن
چون قضا دو پشد جمی جام — روی خود در کرم آورم بسلام

گرچه طبعم ز سایه پرخطرست   سایه بانم همای شاه فرست
سایه در جهان ندارد کس   کو برون رفت پیش گرگ از پس
گرچه برنایی از میان رجاست   چون کنم حرص هیچیان رجاست
تا تن سالخورده پیر تریست   ز آرزو آرزو پذیر تریست
گویی این است که نقد ما وارو   با همه کس چو خود این بلاوارو
باز دارای دوا کن دل من   از زمین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنایی ده   چون شکستیم مومیایی ده
آنچه از تو خاطرم مراسانست   بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته   مکنم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدانهٔ خویش   سرورم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد   سرپرستی چه کار من باشد
بیشتر از آن مایه سرزدگی یافت   که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود و هی یکسان   به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید و شتیغ تیز   چند خسپی نظامیا برخیز
کان زرکن ز رنج خویش مرنج   بازکن رنج یابی از در گنج
گوهر آمای گنج خانهٔ راز   گنج گوهر چنین گشاید باز

در شرح ولادت بهرام گور گوید

کاسه زان ترازوی دو سرست   در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ   که گهر در کف آورد که سنگ
حلب شاهان همین اثر دارد   بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید گوهری سنگی   گاه لعلی ز گهر بار رنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام   نسبت یزدگرد با بهرام
این نو و آن نواخت این عجبست   سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا آن شکسته پایی داد   آن لطف کرد و مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی   از شب تیره برد بدنامی
گوهر تابان کیمیای سپهر   کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی   بازجستند سیم ده پنجی
چون نزد و هی بچنگ آمد   وز دریا گهر ز سنگ آمد
تا فتد از طریق فیروزی   در زرنگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت   زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا   اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی   خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در حلش   وافتاب اوفتاده در جلش
داده هر کوکب از شهادت خویش   حسن اوتاد در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام   چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش برزگر و خام اندیش   پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌پزد همه خامست   تخم بیداد او سرانجامست

پیش از آن کاتشش سیابی بخت / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورشگاه در عرب سازند
بو که اقبال از آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بمثل / گرچه گفتند للبقاع دول
مدر از مهر زندگانی او / دور سد زو ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا که نعمان کند گل افشانی / گرد آن برگ لاله نعمانی
کالت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش درآموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد از آغوش خود عمارتگاه
چشمه را زان بحر نامی‌تر / داشت از چشمها گرامی‌تر
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای پسر هست خاطرم دربند
یکی هوا خشک و این زمین گرم است / وین ملک زاده نازک و نرم است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بسته کمر
جست جایی فراخ و سار بلند / ایمن از گرمی و گرد از او گزند
آنچنان قصر در آن دیار نبود / وانچه بد جز بهمان بکار نبود
اوستادان کار بر جستند / جای آن کارگاه می‌جستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن مهوار از او نیامد راست
تا بنعمان نشان رسید درست / کانچنان پیشه‌ور که در خور تست

در صفت سنمار و ساختن قصر خورنق

هست نام‌آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست و شیرین‌کار / سام نسلی و نام او سنمار
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بنا ذ خویش تمام
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان بنده‌وان تیشهٔ او / چینیان در و چین پیشهٔ او
هست بیرون از این ابای قیاس / رصدانگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب‌رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
سازد این شغل از او توانی یافت / کانچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید

پیش از این گرچو غافلان خفتم
بر که با خواب دیده پیش نرو
کرد پیدا ز بخت من یاری
کردم بیخودی و خود کامی
در خطای کسی نظر نکنم
با شما آن کنم که شاید کرد
نیک رای از درم نباشد دور
زن و فرزند و ملک و مال همه
نان کس را نه بر زور نکشیام
نخایم بچشم خشنده
گفت یارا تو از خداوندی
سر تو زیبد گر سروری همه را
زندگیست پیش بخر تو که خواهد
باده تو تویی پس یاد کن را
ملک را بی تو احتیاجی نیست
لیک ماندگان از بن بیم
که نخواهیم تاج بی پسر او
تا در آیین خود خجل نشویم
گفت عذر از شما روا نبود

اینک اینک بترک آن گفتم
هیچ آنا بوقت برخیزد
دارم از خواب بخت بیداری
چون شدم پخته کی کنم خامی
طمع مال و قصد خون نکنم
ور شما آن خورم که باید خورد
مدد و بد رای آنکس مهجور
بر من این از شما بیان همه
بلکه نان بخش جان نگران ایم
آنچه تنها بندد آفرینده
هم خدا بخشش هم خداوندی
هر شبان هم تو شاهی آن همه را
زنده دار کیان بجز تو که باشد
یادگار دار و شیر پاک را
در جهان جز تو تاجداری نیست
که گرفتار عهد و سوگندیم
سر نتابیم از و و لشکر او
نشود عهد و تنگدل نشویم
عاقل آن به که سو خواب نبود

مبتلی را که بخت یار بود
خواب من گرچه بود خوابی سخت
بعد از این روی در بهی دارم
مصلحان را علاج پیشه شوم
از گناه گذشته نادم یار
تا و درم رخنه در ضعیفان پس
خود بخشیکان نظر نه بر خوردم
دور دارم ز داوری آزرم
نبرد دیو آرزوم از راه
چون شه این گفت موبدان راهی شد
هر چه گفتی برای خوب سرشت
تا جداری نزای کو سرشت
تخم بهمنی و دارایی
تا که گوهر است سر و کلاه
موبدان گرنوند و گرهمن اند
پا نشینند که دارد تخت
تختی باید استوار کهن
شاه بهرام کین سخن بشنید
این نجالف که تخت گیر شماست

نخفتنش تا بوقت کار بود
از سر هم سر و خالی بخت
دل ز هر غفلتی تهی دارم
مصلحت را بدو پیش نشوم
با همه دار و وقت باشم شناه
مال دشمن کنم نه بر پره ولیس
ور ز بد آموز بد نیاموزم
آن کنم کز خدای دارم شرم
آرزو را گر و کنم نگناه
پیش نمود از میان برخاست
خروش زنگین منقوش نشست
تاج با بات لیک بر تست
از تو می باید آشکارایی
میرود نسبت نژاد شناه
همه از یک زبان سخن شنیدند
دست عهدی شد شما را
کار و اندیشه را ز عهده برون
پاسخی داد و شان چنانکه سزید
طفل من شد اگر چه پیر شماست

تاجش از سر چنان فرود آرم / که یکی موی از او نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذرخواهی من

شاهم و شاه‌زاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلت است و شاهی نیز / آلتی خواه باش و خواهی نیز

هر که شد تاجدار و تخت‌نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و باج افریدون / مرده و دانم نماند تا اکنون

هر کرا پایه بود و سر بفراخت / از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دارم / تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهایی سپید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار

موری کی جنس جبرئیل بود / پشه کی پای مرد پیل بود
کور چندان زند ترانه دلیر / که نتالد سپید مهره شیر

نور خورشید و خاصه اوج حمل / اینچنین صد چراغ را چه محل
پیش کرمی که او ندارد نور / اژدها کی بود چو پشه زور

خر که با نعمان زبون گردد / چون بطفلان رسد حرون گردد
من بسختی بخانه دگران / خانه من بدست خانه بران

خورش خصم شهد با شکرست / خوردن من ولیک با جگرست
تیغ و دشنه از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانه من / در عرب مانده خیل خانه من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی

نان دهانم بدین گنه کاری / نان خورانم بدان کله داری
مرغ چو شیر جوان والا پیر / جای من کی رسد بروبه پیر

من کی و کی رود مخالف تاج / جز بکی زادگان نشد خراج
هست جای کیان برای کیان / جز کیان را مباد جای کیان

شاه ماییم و دیگران رهبند / ما پریم و دگرکسان بهتند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد

می که بر مغان به دوست نهاد / جز سبو بر مغان نشاید داد
نیک دانید کانچه می‌گویم / راست کاری و راستی جویم

لیک از راه نیک‌نامی / نز سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست

آنچه گفتید حجتی باید / که بدو عقد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آن را بود که اوست دلیر

بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیزچنگ و خشم‌آلود / گرد دم آتشین برآرد دود

شیر دار آورند و میدانگاه / گرد برگرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز شیر بر بنهند / درمیان دو نره شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برین و نشان / سخن دلفریب طبع نواز

نامه را مهر خود نهاد و برو — شرط و پیشکشی تمام داد درو
هر پرستندگان خویش سپرد — تا برندش چنانکه باید برد

شه پرستان که مهر شه دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانهٔ خویش — صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر یک ز مهربانی او — عاشق فرّ خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است — که ملک گوهر و ملک نام است

شوان برخلاف او بودن — آفتابی به گل بر اندودن
تند شیریست آن نبرده سوار — کاژدها میکند به تیر شکار

چون شود تند شیر نخچیرگشای — هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج به زور — سر ور از اژدها و پای از گور

به که گرمی درو نیامیزیم — واتش کشته بر نینگیزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج — همچنین شرط هست و او محتاج

لیک آن شیر حجتی زیرک — کاگهی دارد از روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه — بازگفتند شرط شاهنشاه

نامه خواندند و حال بشنودند — یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از تاج و تخت بیزارم — که از او جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت به زیر — یا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد — طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام

من ازین شغل درکشیدم دست — نیستم شاه ملکه شاه پرست
وارث مملکت و سپید سریر — صاحب افسر جوان به که پیر

پاسخ آراستند نامآوران — کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو در خداوندی — هست الّا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی به تخت — هم بفرمان ما بکن رخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر — در چنین شرط بود بس دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج — تا چه شب بازی آید از شب داج
گر بترسد سریر عاج تراست — ورشود کشته نیز تاج تراست

گر کشد شیر و تاج بردارد — وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد — لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بدان شد آخر کار — کانچه شرط است نگذرد ز قرار

برداشتن بهرام تاج را از میان دو شیر

روز موعود چون پدیدار آمد — شاه با شیر در شکار آمد

بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان — هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار — تکیه کردند بر نشانهٔ کار

شیر با شیر در ستم افکندند / گور بهرام گور میکندند
شیرواری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون نکام دو اژدها در راه
ماه با او شبه طره بسته ز میغ / وان ظلمت تهی نه بلکه تیغ

تیز دندان دو شیر سیه چنگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی آن تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه زآهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس نه آماجگه گشت از بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او را است / جام یاقوت و تخت عاج او را است

با وی از بخت رای بد دارو / این که بر جای پای خود دارو
شاه بهرام ازین قرار نخست / سوی شیر آمد از کمین گه درست

ور درو دشت هیچ تشنه نبود / کو بران شیر تشنه گشته نبود
سر صد شیر کنده بود زبال / بود عمرش هنوز پنجاه و دو سال

آنکه صد شیر ازو زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ برزد و تند شیران دو / وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیر پیشی دیدند

حمله بردند چون نو مندان / دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاج در بجنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه به تادیب شان چو رای افکند / هر دو را پیش زیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از دهان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد سوی تخت / بختیاری چنین نباید بخت
برد آن تاج از میان دو شیر / رو نهاد از تخت که و زیر

طالع تخت پادشاهی او / فرخ آمد زنیکخواهی او
پیش ازان با صد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس

اسدی کرده بود طالع بخت / طالعی پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / بر قران با عطارد ش پیوند

زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دوم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام

از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ریختند نثار

آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر تخت شد بدو نامی

اول او گشتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت

خطبهٔ عدل خویشتن برخواند لولوی تر ز لعل تازه فشاند

گفت کافسر خدای داد به من این خدا داده شاد باد به من

بر خدا خوانم آفرین و سپاس کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج برداشتن بکام دو شیر از خدا دانم این نه از شمشیر

چون سپیدم بتاج و تخت بلند کارهایی کنم خدای پسند

آن کنم کز خدای بگذارد کز من هیچکس نیازارد

مگر آنکو کنه کار بود دزد و خونی و راهدار بود

با من ای خاصگان درگه من راست خانه شوید چون ره من

از کژی به که روی برتابید ره به کاری به راستی یابید

گر نگیرید گوش است بدست ای بسا گوش چپ که خواهد جست

روز کی چند چون بر آسایم در انصاف و عدل بگشایم

آنچه بر من فریضه افتادست ظلم را ظلم و داد را دادست

نیست از هیچ مردمیم هراس بجز از مردم خدای شناس

اعتمادی نمیکنم بر کس بر خدای اعتماد کردم و بس

طاعت هیچکس ندارم دوست بجز از طاعتی که طاعت اوست

از من افزون بزیر چرخ کبود با درختگان خاک و رود

پیش از اندازه سپاه و سپید زندگان را ز من امان و امید

چون شه انصاف خویش کرد پدید سجده شکر کرد هر که شنید

یکدو ساعت نشست بر سر تخت پس بخلوت کشید از آنجا رخت

عدل میکرد و داد میفرمود خلق ازو راضی و خدا خشنود

آنچنین با بزرگواران کرد استواری به استواران کرد

صفت عدالت بهرام گور در پادشاهی

چینیی بر نشست چو سینه باز رومیی ز بر سر باج طراز

او بخوبی ز روم باج ستان نیکویش از ختن خراج ستان

چون ز بهرام گور تاج و سریر ساز نو گشت و شد شکوه پذیر

گر نهفت چشمه را در بست بر سر تخت هفت پایه نشست

چار بالش نهاد چون جمشید پنج نوبت رساند بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد عدل را پر بر آسمان آورد

کرد با داوران او یاری بر ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد کامد او فراخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا بر نفسها گشاده گشت هوا

کاو نه تا زای گشت زاینده آب در جویها فزاینده

میوه‌ها بر درخت بار گرفت سکها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بدو بستست در هوایی ز مملکت به نجات

پادشاهزادگان بهر طرفی با فشار شکوه او شرفی

کار داران ز رحل کشور او گنجها ریختند بر در او

قلعه داران خبر بیاوردند / قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی روزی

کار بی رونقان بساز آورد / زهکشان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه برد پستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست

مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی / ور نگشتی یکی نیازردی

آدمی را بوقت پروردن / بهتر از کشتن آید آزردن
دید کین خشک خانه خاکی / ناروا الا غبار غمناکی

خویشتن را بعشق کش میداشت / عیش خود را بعشق خوش میداشت
روزی از نقشه شغل سازی کرد / وان دگر نقشه عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی / عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
همه گل پروران او بی خار / همه آخر خوران او بی کار

کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد / داد و بیداد و خرمی میکرد

گنج در خدمتش روانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان بتیغ فراز / بسر تازیانه داوری باز

ملک ازو گرچه پشت شاهی داشت / که چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینها جدا کردند
هر کجا کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آید که نی امن و سنگ



اندر صفت قحط که در زمان بهرام بود

سالی از دانه بر زبر پشت شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان شد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سنگ بی سنگی

باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در او از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را بدانه بنوازند

۱۹۱

آنچه ز آب رخانه ماند باز — پیش مرغان نهد وقت نیاز
آنچه از دانه بود در بارش — هر کسی ملک شد از انبارش
جهد میکرد و گنج می‌پرداخت — چاره جان هر کسی می‌ساخت
تا همه خلق جان ز تشنگی برد — جز یکی تن که او به تشنگی مرد
موی از آن رنج در خرد آورد — عذر تقصیر خود بجای آورد
یکی قدرت خدایی خویش — پیش را کم کنی و کم را بیش
تویی آنکه از ذات فیروزی — یک بیک خلق را دهی روزی
گر حسابش خبر شود مرا — چونکه مرد او جزع فزود مرا
کار نو از بهر نیک رایی تو — رو بفرست پادشاهی تو
چار سالت نیشته بند بشور — کز دیار تو مرگ باشد دور
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز — مرگ را داشت از رعیت باز
از خلایق گذشته بود انبوه — بی‌عمارت نه دشت ماند و نه کوه
همه در بام اگر شدی خواهان — آمدندی ز ری با صفاهان
بود نعمت خورندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
خلق چون تنگ تنگ باشد خورد — پیش دخلی بود ز بیشی مرد
برکشیده صفی دو و زنگی — بربطی و ربابی و چنگی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت — درع آهن درید و زرکش دوخت
وانکه بود از توانگری درویش — شد مدد داوش از خزانه خویش
روز فرو بود تا دو قسمت کرد — نیمه کسب کرد و نیمی خورد

تا در ایام او ز بی‌خوردی — کس نمیرد ز بی‌جوانمردی
اثر آتش ز مرز بیگانه — می‌کشیدند نو بنو دانه
لاجرم چار سال بی‌بر گشت — روزی خلق بر خزینه نشست
شاه از آن مرد بی‌نوا مرده — تنگدل شد چو آب افسرده
گفت کای رزق بخش جانوران — رزق بخشیدنت نه چون دگران
ناید از من اگرچه کوشیدم دیر — کآشوبی اگر کنم ز صحرا سیر
گر ز تشنگی تهی ز جانوران — مرد و خبر می مرا بود در آن
شاه چون شد چنین به تضرع ساز — هاتفی دادش از درون آواز
چون تو در چار سال خرسندی — مرده را ز فاتحه بپسندی
از بزرگان ملک او تا خرد — کس شنیدم که چار سال نمرد
هر که میزاد و در جهان میزیست — دخل بی‌خرج بود از این جمعیت
از سپاهان شنیده‌ام کو ری — خانه در خانه شد تنیده چو نی
این سخن گرچه بر تو روشن نیست — عهده بر راویست بر من نیست
نخل با نخل شاخ تر باشد — برخها فراخ تر باشد
مرد این شده بدشت و بکوه — شاد و عشرت کنان گروه گروه
حوضه از بی بکرد هر جویی — مجلسی در میان هر کویی
هر توانگر که داشت توشه و ساز — عیش میکرد با تنعم و ناز
هر کسی را نچه بانک روز خود بود — گرد خوردی بقدر او خود بود
هفت سال از جهان خراج افکند — بیخ نقصان سال غم برکند

شش هزار اوستاد دستان‌ساز / مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز

گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری

تا به هر جا که رخت‌کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند

خلق یکبارگی چو پیل نهاد / همه را تیغ و تیر رفت از یاد

داشت در دور زمانه طالع شور / صاحبش زهره زهره صاحب دور

در جهان دور عمر کجا باشد / که به دور زهره کدخدا باشد

داستان بهرام با دلارام چینی

شاه روزی به شکار گور سمند / در بیابان و دشت و کوه بلند

اشقر گورسم به صحرا تاخت / شیر می‌کشت و گور می‌انداخت

مشتری را ز قوس باید جای / قوس او گشته مشتری‌پیمای

از سواران پره بسته به دشت / رمه گور سوی دشت گذشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص درگرفته به زیر

شستش از زه نثار در می‌کرد / تیر خالی ز شست پر می‌کرد

بر زمین ز آهن بلارک تیر / گاهی آتش فکند و گه نخچیر

چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب

با بسی شه که خون گوران ریخت / گرد آتش ز تهران انگیخت

شاه چون شیر ز افکندن گور / هیبتش کرده چشم شیر اکور

گفت رزم او به زخم در بشت / زنده می‌گیر و سر گرامی گشت

وانچه زه درگذشت هم نگذاشت / یا به پیش کرد یا به پیش داشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک به هم‌رکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او

تازه‌رویی چو نوبهار بهشت / کش‌خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی به روغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکویی سرودسرای / رودسازی به رقص چابک‌پای

ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

بیشتر در شکار باده و رود / شاه از او خواستی سماع و سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این ز روی ساز و آن ز روی نخچیر

گور در جلوت از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند

چون درآمد به گور تیزآهنگ / تند شیری کمان گرفته به چنگ

تیر در نیم کرد و شست نهاد / پس کمان درکشید و شست گشاد

شحنه راه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش

در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک به ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن‌داری

شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت با تنگ‌چشم تاتاری / صید ما را به چشم در ناری

صید ما کز صفت فزون آید / در چنان چشم تنگ چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا به سمش چه اندازم

نوش لب زان نمک که خوی بود — زن بود زن گزاف گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی — سر این گور با سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او — چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست او یک کمان گروهه چو باد — مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش — آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون — تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شد برق شد جهان افروخت — گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر — بسر و سم در آمد آن نخچیر
گفت با شه کنیزک چینی — دست بردم چگونه می بینی
گفت بر کرده شهریار این کار — کار بر کرده بود ولی دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد — گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور — هست ز ادمان نه از زیادت زور
شاه را کین شنید سخت آمد — تیز تیزی بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد — کینه در خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند — چون کشند آن زمان که خوش باشند
با چه آهو که این چنین نکند — چه سگی را که پوستین نکند
گفت اگر مانمش ستیزه گر است — گر کشم این حساب از این بتر است
زن کشی کار شیرمردان نیست — که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ — تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز — گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست — فتنه کشتن بنزد عقل رواست
برد سرهنگ زاد پیشه ز پیش — آن پریچهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد — شمع وار آتشش براندازد
آب در دیده گفتش ای دلبند — کین چنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش — خون من بی گنه مکن در پیش
مونس خاص شهریارم من — وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار — جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا — دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود — در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب — شاه را گو که کشتمش بفریب
گر بران گفت شاه باشد شاد — بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگدل ز کشتن من — ایمنی باشدم بجان و بتن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک — زاد سروی نیوفتد ز خاک
روزی آید و گرچه هیچکسم — کین چه کردی بخدمت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد — پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی — ز حل عمان خراج او نیمی
مرد سرهنگ ازان نمایش راست — از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر نگار بسر — با کسی نام شهریار مبر

گر من این خانه را پرستارم / کار من کن که من بدین کارم
من چو زان چارپا که باید ساخت / سازم از خواهشت زنانه نواخت

برچنین عهد زفتنه سوگند / این چه پیدا ورست وآن گزند
بعد یک هفته چون سپیده بتافت / شاه ازو بازجست قصه نتافت

گفت مه را بار شها دادم / گشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بی‌قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت برکشیده باوج / زو محیط سپهر یافته موج

شصت پایه ز روی منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه نشسته کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش نبود بپای / ماه گوساله کش که دید بپای

همه روزان غزال سیم اندام / بر و گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار نگشت / کار گر گشت چون زکار بگشت

تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش / بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده تر می‌بود

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خالی نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار با دل خوش

گفت کین هر چهار بفروش / چون بها بستدی بیار بهوش
گوسپندان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دولت یار

دل در انداز و جان بدو می کن / یکزمانش بکام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاده بارکش دارد

جان به پند نیاز بندی تو / سر در آرد به سربلندی تو
برچنین منظری ستاره سریر / که شرابش دهیم وگاهی شیر

گر چنین کار ساز مند شود / کار ما مرد و زن بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای

رفت و ز گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصیدگه بهرام

بر گاو برداشتن دلارام چنگی در برابر بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار و صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید بی تن با چگونه صید شناخت

چون بران ده گذشت کان سر سنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید ز سنگی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنان شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست / لطفش از جرعه ریز باده تست

شاه اگر جای را پسند کند / بلده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / سنت رای با سعادت اوست

سر و رآرد بدین کریچه تنگ / سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه / گوشکی برکشیده سر تا ماه

باغ در باغ کرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او

گر دو شه خانه را عبیر دهد / کلکم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز نیک رگی / پیش برد آن سخن بسر هنگی

گفت فرمان تراست کار بسازن / تا ز نخجیر گه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و در کار کرد از آینه پاک

کردم زیوری که باید راست / منظر از فرش چون بهشت آراست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش با وج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / گر فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر جنلی خرام شاه افکند / با دگر چیزهای طبع پسند
شاه بر شد نشست پایه رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ چو زنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب شربت خورد و

چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل چهره‌اش بر آمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ / جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این هشت پایه طاق بلند / کاسمان بر سرش بود و کمند

از پس شصت سال کز تو لد بست / چون توانی بزیر پای تو بست
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد

این زمین نیست طرفه مرد دم / از چنین پایه مانع کی کردم
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه / طرفه این هست که شوخیست چو ماه

نه گاوی چو کوه بر گردن / آرد و آنچه که علف خوردن
هشت پایه چنان بر دوش است / که نسازد و هیچ جای نشست

گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / نکشد پنبه خویش را میلی
بخدا اگر درین دیار کسی / از زمین بر گرایدش نفسی

زنی انگیخت پای چابک‌تاز / در دو چون عمل نماند بکار
شه چو پرسید کین حکایت گفت / سر انگشت را بدندان سفت
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کرد شنید رفت بزیر / گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت آشنا خفته بود / پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بر بست / وان گل از خمار نرگس مست
ماه را مشک داد در تقویم / غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید / بار زلف بر سر عقیق کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر یتیم / کرد چون سیب عاشقان دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخت عاج / تا گزیرش بود ز طوق و ز تاج
زنگی زلف و خال هندورنگ / هر دو بر یکدگر فتاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش / مهر زرین نهاده بر رطبش
فرقش از وانهای در خوشاب / بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرد صنعت آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید ببام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو برگردن ایستاده بپای / شیر چون دید گاو جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه سود
هم ز گردن بنهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهایی / پیشکش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / از رواقش برج بر زبر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویش می سنجی
سجده بردش نگار سیم‌اندام / با دعا با شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم کس نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گور چو خرد / نام تعلیم کس نیارد برد

در التفات کردن بهرام با کنیزک چینی

شاه تشنیع ترک خویش شناخت / هندوئی کرد و پیش او در تاخت
برقع ماه باز کرد و چو دید / ز اشک بر مه فشاند مروارید

در نگارش رب و عذر آمیخت | برگل او ز نرگس آبی ریخت
از دو بنگه خانه خالی کرد | با پری رخ نشاط حالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی | من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه جهان تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و بر گشاد زبان | کای نگار شهریار شه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش | زنده کرده به آشنایی خویش
عیب از من نماند هیچ بجای | کوه را غم در آرد از پای
خواست زین پیش مهربانی من | در پی مهر زندگانی من
شه چو بر گوش کرد این نخجیر | وان هم از بخت دید بد تقدیر
ز زمین گر گشادمی شستش | آسمان بوسه دادی بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور | چشم بد از شاه کردم دور
هر که را چشم در پسند آرد | چشم زخمی بر او گزند آرد
غمم آمد که اژدهای سپهر | سخت کینه برنهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان در گرفت | گر دلش در میان جان گرفت
گفت حقا که راستگوی است | بر وفای تو چند چیز گواست
عذرهایی چنان با دل بر | عذرهایی چنین با چه کار
ای هزار آفرین بر آن گهری | کاید از طبع او چنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ | گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد | دست در گردنش حمایل کرد
از پس چند چیزهای لطیف | زر بدو داد با دگر تشریف
شه سوی شهر شادی انگیزان | گشت در بزم خود شکر ریزان
موبد از شرط پیش آورد | ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بعیش و عشرت و ناز | تا برین رفت روزگار دراز

... شهنشاهی کردن بهرام ...

چون برآمد زمانه تا ماهی | نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگوارانرا | زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان که گوشها بردند | سر آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نعمان نام | هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای هم تمام اندیش | کارها را شناخته ز پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود | وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه را زو دگر زبان نبودی دور | شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر سه سری | پسر خویش عالم دگری
آنچه مه بود از آن سه فرزندش | نام کرده پدر ز آزادمندیش
عارف اندیش بود و دانا بین | پارسا پیشه بود و فیاض
شه جهانبخش کی نسب کرده | موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود | باج خواه همه مسالک بود

کرده شاه از درستی مجلس / نافذ الامر جمله مجلس

وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه / تا بپی جا حشم بحضرت شاه

شه بر ایشان عسس رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار چون شب و روز

آسیا وار گرد خود می تاخت / هرچه اندوخت بازمی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش / تیشها تیز شد ز بهر تراش

گفت هر کس که مست شد بهرام / دین بدنیا داد و تیغ بجام

با جریخان بی در افتاد و بست / حاصلش باد و خونش باد بدست

هر کسی را در آن طمع برخاست / تا شود کار ملک بی او راست

خان خانان و آنکه گشت ز چین / تا شود خاک گیر شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان

شد از آنجا بپای شاه سپهر / جمله ملک ماوراء النهر

زآب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر

وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نو رو / پیش رو کرده سوی خاقان رو

طمع با شاه خویش کم کرده / چاره ملک و مال خود کرده

گفته ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم

شاه عالم توئی بیا بخرام / پادشاهی نباید از بهرام

تیغ اگر بایدت دهی و دارم / گر نه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی را که نامه داند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت / ملک چون در انبا پایان بگذاشت

خویشتن ترفت و روی پنهان کرد / با چنین حربه حرب نتوان کرد

در جهان گم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه خویش نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رساند پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت / پای در نه نه تاج ماند و تخت

خان خانان چو گوش کرد پیام / گر جهان یا بدید شد بهرام

داشت از تیغ و تیغ بازی دست / غارخانه ربود و می بنشست

غم دشمن نخورد و می بخورد / کارهای بکردنی میکرد

آنچه از خصم خویش بشنید / کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر می جست / تا خبر داد قاصدش درست

گورش ایمن است و فرخ بال / شاه را بخت فرخ آمد فال

زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سواره دیگر هیچ

هر یکی دیده و آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو نار صد دانه / گرچه صد دانه در یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره سازی کرد

آتشی چو خاست خصم دود شد و دود ‏/ خواب خرگوش داد و زد و دوش داد

بر سرش از کمان شبیخون زد ‏/ گرد بالای هفت گردون زد

شبی از شب کز فتیله چراغ ‏/ کوه و صحرا سپید را ز پر زاغ

مردم از بیم زنگیی که دوید ‏/ چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید

در شب عنبرین بدین خامی ‏/ کرده بهرام جنگ بهرامی

تیر بر هر کجا که زد خالی ‏/ تیر گشتی ز تیر خور خالی

زخم دیدند و تیر پیدا نی ‏/ تیر پیدا و زخم آنجا نی

تا چنان شد که کس به پیکرنگ ‏/ گرد میدان ازو نیامد تنگ

او چو ابری به هر طرف میگشت ‏/ داشت از کوه و کوه‌ها ازو دشت

صبح چون تیغ آفتاب کشید ‏/ طشت خون آمد از سپهر پدید

از بسی خونبها که مرد و که مرد ‏/ جوی خون رفت و کوی سر بسپرد

نیزه گرد و زبان تیغ گرو ‏/ کار شد پاره از بدیا ازو

شاه بهرام در میان مصاف ‏/ نوک تیرش چو موی موی شکاف

گر بخوف تیغ داوری بیم ‏/ مرد را کردی از کمر بدو نیم

ترک ازان ترک تازناکه آمد ‏/ وانچنان زخم سخت بر ره او

آهن شه چو سخت کوشی کرد ‏/ لشکر ترک سست کوشی کرد

در سر افکندشان بصد منه تیغ ‏/ کشتی او باد بود و ایشان میغ

باز کوشید تا سری بزنیم ‏/ قلبگه را ز جای خود بکنیم

شاه هم از ظفر قوی شد دست ‏/ قلب و دارای قلب را بشکست

تیر خوش کرد بر نشانهٔ او ‏/ کارگهی داشت از فسانهٔ او

در شب تیره از سیه‌داری ‏/ گرد با چشمهای پیله‌داری

گویی صد هزار زنگی مست ‏/ سو بسو میدوید تیغ بدست

چرخ روشن دل سیاه حریر ‏/ چون حجم زرش ورقه بتقدیر

ره دلیران چنان کشاد عنان ‏/ حمله بر کرد تیغ و گرز و سنان

از خدنگش که خاره را می‌سفت ‏/ چشم بربند دشمنان می‌خفت

همه گفتند کین چه پیکرست ‏/ تیر بی زخم و زخم بی تیرست

بر تن سرکه رفت پیکانش ‏/ رخت برداشت از قفس جانش

کشت چندان ازان سپاه دلیر ‏/ کز زمین نرم شد چو خون خمیر

تیغ بی خون و طشت خون باشد ‏/ هر کجا تیغ و طشت خون باشد

وز بسی تن که تیغ پی میکرد ‏/ زهره صفرا و زهره می‌کرد

نیزه مار جهنده در پیکار ‏/ بد بود چون جهنده باشد مار

تیغ اگر بر زدی به فرق سوار ‏/ تا کمر کردی شکافی چو خیار

تیغ از ایشان و تیر از ایشان بود ‏/ شاه دیدار خصم ازو هراسان بود

همه را در بهانه کار گریز ‏/ تیغها کند گشت و نیزه‌ها تیز

شه نموداری از فتح خود شناخت ‏/ تیغ میراند و نیزه می‌انداخت

لشکر خویش را به سروری ‏/ گفت هان روز کار و هان روزی

حمله بردند داده پشت به پشت ‏/ شیر در زیر و اژدها در مشت

میمنه رفت و میسره بگریخت ‏/ قلب در ساقه مقدمه بریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / گشته از صدمهای خویش هلاک
سختی بچه چو بیشه شیران / کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون چار سو رست شده / زی سوار او فتاده پست شده
شاه چندان گرفت گور و گنج / کز و پر آمد از شمار رنج
گشت از آن فتح در ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می‌رفت / آفرین‌های فتح او می‌گفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ‌دان شعرشناس / پیش از آن داد شان که بود قیاس
درّ بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
کرد از آن گنج و آن غنیمت پی / وقف آتشکده هزار اشتر
داد چندان زر از خزانه خویش / که بگیتی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت



عتاب کردن بهرام با بزرگان لشکر

هر کجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برکشید چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی چه پلنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد / مردی کان ز مردم آید کرد
من که از وی سر برگزیدمتان / در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی گشت و کشوری بگشاد
آن زند لاف کارچی بهرم / وان بدعوی که آرشی گهرم
آن ز گیو این ز رستم آرد نام / این بگنجینه هست روان خام
کس ندیدم که کار زاری کرد / چون که کار بود کاری کرد
با همه جرمتان که نیست خلاص / نکنمتان زهیچکس اخلاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گر چنین می خورم چنانچ خورم / که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم خوصه می ز کف حور / تیغم از خوی چون نباشد دور
برق وارم بوقت یاز تیغ / یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب [illegible] نه شیر خفته بود / خصم را ایمنی ار چه خفته بود
خنده و مستیم تباد و بیت / خنده شیر و مستی پلیت
شیر در خنده هم که خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

آنکه در عقل پیش بیش بود / می خورد لیک پیش بیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم / تاج فغفور زیر پای آرم

چون منش را بیاوه تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند

من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من نگاهبان هست
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم

بچنین بی غلط که افشردم / رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود کو زبان تواند خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش

اژدها گر چه چند اندر غار / شیر نر بر درش نیاید بار
چون شه این داستان بیخ و بر گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش / باج عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت بی گمان دانند / هست پیرایه خردمندان

همگی سر ز جان فدی کردیم / حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوش ما حلقه تا بود بادا

سروری که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه ما دیده ایم حمله شاه / کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست واژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت

گاه سازد هدف زبان پلنگ / گاه دندان کشد ز کام نهنگ
که در ابروی هند چین فکند / که به تنها سپاه چین شکند

که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند / گر دهن مغز شیر پالودند

شیر مرد اوست کی به سیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر و از کینه

گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری و ایامی
در مصافی چنین که چندان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند
مرگ را یکی نشان باشد / او تنها همه جهان باشد

تیغ بر هر سری که سخت کند / چون در طارمش دو لخت کند
تیرش از سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود

هر که کو خلاف او سازد / شمع وارش زمانه بگدازد
نوش بخشد بمهره مارستان / راه گیرد باژدهای غستان

سر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست

وان زمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر

[illegible] وان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاروانی پس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت والای

هم زمین در پناه سایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او
کارداران که این سخن گفتند / پیش یاقوت گهر بسفتند
شاه نعمان از این میان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست
گفت مرحبا که تخت شاه رسید / گرچه ماهی بود به ماه رسید
آدمی کیست کو به تارک شاه / راست یا کژ کند حساب کلاه
افسر از وی نهاد بر سر تو / سبز بادا سر تو ز افسر تو
ما که مولای بارگاه تو ایم / سرور از سایهٔ کلاه تو ایم
از تو داریم هرچه ما راهست / بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم به مولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی / پرورش کردمت به فرزندی
چون شدم سربزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش
گر شمالم دهد به معذوری / سوی خانه شوم به دستوری
تحفی از رنج ره بر آسایم / چون رسد حکم شاه بازآیم
من که تا زنده‌ام به خدمت شاه / سر نگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند شمار
زر به خروار و مشک نافه به کیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد / همه دریاگذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی چو در اندر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و بهاش / داندش درفروش و لعل شناس
گوهر آمود تاجی از سر خویش / با قبایی ز نخل شهری پیش
داد تا زان دهش درخشید / وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنان نعمتی که کرد براه / رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / گر ز ده واره گشته بود ملول
کار هریک چنانکه بود بساخت / بس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود بس آباد
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه او زینت هفت کشور بود
مهر آن دختران حورسرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
گوهرش آنکه ز هفت جوهر نشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواهش بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر این دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترک تاز کرد بروم / در فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از بیم او نه زور دستی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / با زر مغربی و لشکرگاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی کو به گنج چون نگار آورد
چون سهی سرو در روا زان بستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوب روی از خوارزم
همچنین نامه کرد تا سقلاب / خواست زان پارسی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان حال شاه و مانی داد / داد عیش خوش جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی

صفت بزم شاه بهرام گور

روشن و فرخ و جهان افروز / خنک آن روز باد و آن نوروز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خرم نه روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل با عبیر مرده / رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در داده بلبلان را زاغ / بانگ دزدی آورید بباغ
زاغ خربنده وی بسنده نبود / ورزوی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری / آب را حلقه‌های زنجیری
تاب سرما که برد ز آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
شیره در جوش چون نبیذ شده / خون در اندام زمهریر شده
بر بهایم دوان کمین کرده / پوست خود را ز پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین / نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوچ بوده / گل حکمت بسر در آورده
زیبقیهای آبگینه آب / تخته بر تخته گشته نقره آب
در چنین فصل تا بخانه نشاط / داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بویهای عطرآمیز / معتدل گشته باد برق‌انگیز
میوه‌ها و شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی / کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته / پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ چون سیب دل از میان کنده / بدرشان نار دانه آکنده
باغی از خواب جسته مرد و زنش / غسل داده به آب انگورش
قهرباهای ز قیر کرده خضاب / آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نواله نور / لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل و میان نسبش / قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زکال مشکین رنگ / گرد آتش چو گرد آینه زنگ

این سیه رنگ و آن عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیدها را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نوعروسی شراره زیور او / عنبرینه زکال در بر او
حجله و بزمه زرکاری / حجله عودی و بزمه گلناری

زردی شعله در بخار سیاه / گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور / دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کاروان گشت / روضه رهروان راه بهشت
زند زردشت نغمه ساز برو / مغ چو پروانه جسته تا بر او

آب افسرده را گشاده مسام / ای دریغا چرا آتشش نام
بر سر آتش از سر خاصی / فاخته پرفشان برقاصی

خانه سرسبزتر ز خانه مرو / باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
زیجه آسمان فاخته گون / از هوا فاخته فاخته ز خون

باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع یاری چند / میگسارنده غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده / پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند / نکتهای لطیف میگفتند
هر کرا نام به زمانه خویش / گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخن وری بگذشت
گزین درج کاسمان شه دارد / وان دقیقت که او نگه دارد

هیچکس را از خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را بقدر تارک او / همه خیر از پی مبارک او

ایمنی هست و تن درستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه مایه است و آن دگر همه لاف

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر / در جهان کو بلعل باشد و در
ما که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم

کاشکی چاره در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی ز ره نشدی / کار بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد

شادمان جان شاه می‌باید / جان ما گر فداش شود شاید
چون سخن گو سخن بآخر برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد

در میان بود مرد آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی و شیده چون خورشید / آگه از صنعت سیاه و سپید

اوستادی بشغل بنایی / در مساحت مهندسی نامی
خرده کاری بکار زرپاشی / نقش بندی بصورت آرایی

از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
گر لطافت چو کلک و تیشه گشاد / چون زمانی تپید دل زو داد

کرده شاگردی پدر بدرست / بود سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نقش کار بها / داده با اوستاد یار بها

چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زو زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست

گفت اگر از شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و کلک کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند

تا بود در نشاط خانه خاک / ز اختران آن رقم ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد

وانچه هست از گزارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
زانکه هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه

نقشه بی صداع گفت و شنید / روزهای ستاره هفت بدید
در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز

شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی راز کشوری علمست
هست هر کشوری بر کن اساس / در شمار ستاره تعبیه پس

جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام جام می نوشد
گر برین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آسمان کردم

آخر کار چون نیاید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهایی بدین صفت سازم

این همه خانهای کام و هواست / خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم

باز گفت این سخن چرا گفتم / جای جای آفرین خطا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن

این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سخنی / دید در شرح هفت پیکر کار

وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب / پی برانداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند

آنچه در رفت بود از در خواست / کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا برو رنج اگر تواند برد

بهره‌مند از لقای بهرامی / روزی از شغل‌ها ز رسامی

در و اخترشناس طالع بین / کرد بر ساعتی خجسته گزین

تا دو سال آنچنان شتابی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت

چون حسابان هفت گنبدگری / کرد گنبدگری چنان هنری

مرکبی با طبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشت ز پیش

خسرو آمد چه دید هفت سپهر / یکی جای بست داده بهر

دید کافسانه شد بحجله دیبا / آنچه نعمان نمود با سنمار

نا پسند آمد اهل بینش را / کشتن آن قطب آفرینش را

شهر آمل شنیده داد تمام / تا شود شاد و شید از بهرام

گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت ابر شنیعی کرد

عدل من عذرخواه آن تهمت / آن نه از بخل و این نه از رحمت

کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان دگر را سود

یا رب از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند / چاره جستن ز عاشقی پیدانند

شرح هفت گنبد که شده بنا از بهر بهرام شاه

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی نهاد بگاه

بی ستونی ز ناف ملک گرفت / کانچه فرهاد کرد و ازان بگرفت

در جهان بیستون ز هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون

شد در آن تازه فلک پیوند / باره‌ای دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زر

وانکه از زیب زهره یافت امید / بود در خویش چون رخ زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی چو طلعت شاه

برکشیده برین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را بهفت گنبد جای

از نمودار خانه تا بغربیش / کرده هم رنگ وی بگنبد خویش

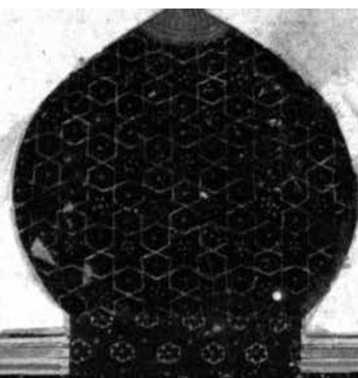
روز تا روز شاه فرخ بخت / زیر هر گنبدی نهادی تخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنانکه از نخ بود

هر کجا جام باده نوشیدی / جامه هم رنگ خانه پوشیدی

چون ازین خسروی پای فراخ / مجلس آراستی در آن کاخ

بانوی او به پیش بنشستی / جلوه بر داشتی بهر دستی



۱۹۹

تا اول شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتانرا تیز

ای نظامی ز گلشنی بگریز / کز گلش خار گشت و خارش تیز

گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل به آخر کار

با جهان ملک ازین دو روزه تمام / عاقبت بین چگونه شد بهرام



نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب ز مشک سیاه / بر حریر سپید مشک سیاه



شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بوئی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش با دکانی لفظی چند

زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اوج کوکب شاه / باد بالای چارپالش ماه
تا جهان مملکت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را از آن مباد درنگ
چون دعا کرد و خدمت بوجود / برگشاد از شکر گوارش عود



حکایت شاه سیاه‌پوشان

گفت و از شرم در زمین میدید / آنچه از آن نغزتر کسی نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان / خردکاران چابک اندیشان
کز گدابانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک بیک کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در هوای تو ای سپیکر سیم
به که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سپیدکار شوی
باز گویی ز نیکوایی خویش / نغزی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گریز / گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / اینمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده بازکوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خردشناسش / خوانده شاه سیاه‌پوشانش
اول آن پادشاه مهمان‌دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد و سبز آرای / جامهای عجب گرانمایه
مهمان‌خانه مهیا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد بکام سیری کرد / بخودش میهمان‌پذیری کرد
چون به ترتیب خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسید از او حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر ز هرآن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا نشد عمر ازین قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه بر گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد / چون خلیفه سیاه‌پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از شفقت و دلداری / گردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / کله مشکین و زاختران سپهر

گاه گاهی من که ترک تازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سپید او ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

۲۰۰

کس نپرسید کین سواد کجاست / بر سر سیمتان سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای پیشگاه غمخواران / بهترین همه جهانداران
ور زمین پایگی گرا باشد / کاسمان را به تیشه برتراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو گفتی و هم تو دانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نامه را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم به میهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از در راه / کفش و دستار و جامه جمله سیاه
برگ او چون به شرط بنمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه بسر / خبرم ده ز قیروان و ز بر
گفت باید که داریم معذور / کارزو نیست این جستن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس
کردمش لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی

باوی آن لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز پرستاری من

گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان باده نوش کند / آن سواد سیاه پوش کند

آنچه از سرنبشت این سلب است / گرچه ناخوانده قصه عجب است
گر بجون گردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بر آن داستان غنود سرم / داستان گوی دور شد ز برم

قصه‌گو رفت و قصه ناپیدا / چشم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین رقعه جست و جو کردم / سبق از هر سوی فرو کردم

پیش از آن کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه رخ شوم یکچند
دادم اندیشه را به صبر فریب / تا شکیبد دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم

برهم از جامه و جواهر و گنج / آنچه زاندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه را جامها سیاه چو قیر

در سرای پر ز نو نهادم رخت / رنها دم ز جا به تخت تخت
جستم احوال هشت تا کمیال / مجلس وانگفت از این احوال

چون نظر ساختم بهر بابی / دیدم از آن مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته / از همه کسی زبان بسته

از نکویی و نیک رایی او / راه جستم تا آشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / بلکه و از پیش کمر بستم

دادمش نقدهای پر توان / چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آشنی ای بزر بر افزودم

کردمش صید خویش موی بموی / که بدینار و که بدیبا روی
مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو کاد قربانی

آنچنان کردمش بعد ادب گنج / کاندر از مابر آن خزینه برنج
بر روز روزی مرا بخانه خویش / کرد بکی ز رسم و عادت پیش

اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در نورد آورد
هر چه بایست بود در خوانش / بجز از آرزوی مهمانش

چون ز خر کهنه خوردها خوردم / سخن از هر دری و کردم
میزبان چون بکار خود پرداخت / پیش از اندازه پیش کشها ساخت

وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین بوزد کوهر و گنج / بر نسنجیده هیچ کوهر سنج

من که قانع شدم باندک سود / این همه داده‌ام ز بهر چه بود
هیچ پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی

جان یکی دارم از هزار ابود / هم در این کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این علامی چیست / پخته تر پیشم آی خامی چیست

در ترازوی مرد ما فرسنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
غلامان دست پروردم / گر بسمه اشارتی کردم

تا دویدند وار خزینه خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش کم بود نخست

مرد کاکه نه بد ز نار بشن من / در خجالت شد از نوازش من
گفت با من بفام داری تو / پرسیدم بحق گذاری تو

داویم بعضتی و کرباره / جای شرمست چون کنم چاره
داده تو از آن نهادم پیش / تا رجوع افتدت بداده خویش

زان نهادم مراکه چندین گنج / بدهیم بی خراو بی بارنج
چون ترا برگنج گنجم افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه آنها که داده بردار
چون تو قوی دل شدم باری او / گفتم اکنون ز دو پسندیاری او

باز گفتم در حکایت خویش / قصه شاهی ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست از پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت سیه چرا پوشند / شادمانه چرا بغم کوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید ‏ زین سخن چون بره ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب ‏ وجه آنچنانکه هست جواب
گفت وقتست کانچه میخواهی ‏ می بیابی ازو تو آگاهی
این سخن گفت و شد ز خانه برون ‏ شد مرا سوی راه رهنمون
چون پری زادمی بر تو مرا ‏ سوی ویرانه کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته ‏ رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکره بدین سبد بنشین ‏ جلوه کن بر آسمان و زمین
چون دمی دیدم از خلل خالی ‏ در نشستم در آن سبد حالی
طلسمی که بود چنبر ساز ‏ بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بکیمیا سازی ‏ من بیچاره در رسن بازی
گرچه بود آن رسن طناب تنم ‏ رشته جان شد چو آن رسنم
بر شده رخنه و بگردن خود ‏ چو نجم شد و رسن را برد
چون رسیدان سبد بمیل بلند ‏ رسنم را گره رسید به بند
زیر و بالا چو در جهان دیدم ‏ خویشتن را بر آسمان دیدم
زان سیاست که جان رسید بناف ‏ دیده در کار ماند زهره شکاف
دیده برهم نهادم از سر بیم ‏ کرده خود را بعاجزی تسلیم
هیچ سودم نبود زان پشیمانی ‏ جز خدا ترسی و خدا خوانی
مرغی آمد نشست چون کوهی ‏ کامدم زو مبیل در اندوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت ‏ پا بهار منبال پایه تخت

ساعتی ماند چون رمیده دلان ‏ دیده بر هم نهاد چون خجلان
شب چو عنبر فشاند بر کافور ‏ گشت مرغ از رزاه مردم دور
خیز تا بر تو راز بگشایم ‏ صورت نانموده بنمایم
او همی شد من غریب از پس ‏ وز خلایق نبود با ما کس
چون در آن منزل خراب شدیم ‏ چون پری مرده در نقاب شدیم
بسته کرد آن سبد در آن پرگار ‏ اژدهایی بگرد و پشته مار
کانچه پوشیده شد ز نیک و بد است ‏ ننماید مگر که این سبد است
چون شنیدم در این سبد نوا گرفت ‏ سبدم مرغ شد هوا گرفت
تا بدانی که هر که خاموشست ‏ از چه معنی چنین سیه پوشست
شمع وارم رسن بگردن است ‏ رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت بد رنجور ‏ رسن از گردنم نمیشد دور
بود میلی برآورده بماه ‏ که ز بر دیدنش فتاد کلاه
کار رسانم شد و مرا بگذاشت ‏ کردم افغان بسی و سود نداشت
آسمان بر سرم فسون خوانده ‏ من معلق چو آسمان مانده
سوی بالا ندیده مرد دلیر ‏ زهره آن کرا که بیند زیر
در پشیمانی از فسانه خویش ‏ آرزومند خویش و خانه خویش
چون بر آمد برین زمانی چند ‏ بر سر میل آن رواق بلند
از بزرگی که بود پر تا پای ‏ میل کشتی در او فتاد بجای
چون ستونی کشیده منقاری ‏ پستونی و در میان غاری

مردم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گرازشی میکرد
او جهنده بر سر زمین در خواب / من در او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و مختم زبر است
پو فانیی ز ناجوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجه من / کانچنین چنگ کرده پنجه
هر که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ وحشی که بود باز پرید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم به اعتماد خدای / وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد و کرد و بال گشاد / خاکیی را بر اوج برد چو باد
زاول روز تا به نیمه روز / من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگردید پیش تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک بزیر پستی کرد
تا بدانجای کز چنان جایی / تا زمین بود بیش نیزه بهایی
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
بر زمین سبزه رنگ حریر / حلقه کرده از گلاب و عبیر
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی بیک ماندم افتاده / دل بمانده شبهای بد داده
چون از آن ماندگی بر آسودم / شکر کردم که بهتر کی بودم
باز کردم نظر به عادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته در او / سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقه‌های کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را بکار برده سمن / ارغوانرا زبان مرزبان چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌های روان میان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه / کرده زو آب و رنگ پیروزه
چون درمهای سیم در سیماب / ماهیان در میان چشمه آب
کوه برگرد او زمرد رنگ / بیشه او ز شاخ و سرو خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود سر سوی برپای / باد از عود بوی و صندل جای
حور سر در سرشتش آورده / سر کشید از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که در یافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم / روی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضه‌های دیده نواز

میوه‌هایی لذیذ می‌خوردم — شکر نعمت بدیده می‌کردم
عاقبت رخت بردم از شادی — زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا بکیف آرامم بود — نشدم گرسنه ز کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت — کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تا فته تافت — ذره صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی — گرده بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت و غم زده شد — همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور — کز من آرام و صبر می‌شد دور
یک جهان پر نگار نورانی — تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
لب بلبلی چو لاله در بستان — خنده شان چون بهار خوزستان
دست ساعد پر از علاقه زر — گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر
شمعهایی بدست شاهانه — خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنایی — با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت — فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها برکشید و تخت زدند — راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر — گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور — کاسمانها پدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری — صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان حشمش — او گل سرخ و آن بتان بنفشش
هر یکی پاره شمعی اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه — شب چراغان شب چراغ همه
آمد آن بانوی همایون رخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
پس بلطف چون نشست بجای — برقع از رخ گشاد و موزه ز پای
ماهی آمد برون ز طارم خویش — لشکر زنگ رومش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ — زرمه روم داشت بر زه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — همه سرو از خاک و او از نور
تو بختی چو گل بر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر بر داشت — گفت با محرمی که بر سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست — مینماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار — هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست — چون پری پا سپر پدید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت — دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا دیدم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نغنودم — کارزومند این سخن بودم

پر گرفتم چو زاغ با طاوس   آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست   پایه بند کی سرای تو نیست
ما منی و شمنیم و مهمان دوست   جای مهمان بمغز به نه بپوست
خاصه با تو که آشنا نظری   دست پرورد رایض هنری
بر سریر آی و پیش من بنشین   سازکار ستاره با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی   با چو من بنده این چه شاید گوی
تخت بلقیس جای دربان نیست   درخور آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی   چون کنم دعوی سلیمانی
گفت با زر بها بهانه میار   بر فسون خوانده فسانه میار
همه جای آن تست محکم راست   لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست   تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند بجان و سرم   که بر آیی یکی زمان بسرم
میهمان منی تو ای سره مرد   میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای   ایستادم چو بندگان بر پای
حاجبی دست من گرفت بناز   بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بدان سریر بلند   ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها   کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش   خوان خوردنی ز شرح و دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت   خوردنیها همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت   دیده را نور و نصیب جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد   مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید مان از خورد   از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی   شد طرب با بهانه در باقی
هر نشسته دری ز می می سفت   مرغ و الی ترانه می گفت
رقص میدان فراخ و دایره پست   پر در آمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای   وایستادند چون شمع بپای
چون ز پا کوفتن بیاسودند   دست بردی بباده بنمودند
شد بدان شتاب ساقی گرم   برگرفت از میان وقایه شرم
من ز نیروی عشق و غدر شراب   کردم آهنگ ساقیان خراب
وان شکر لب ز روی دمسازی   بار گفتی بکرد ازین بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش   اوفتادم چو زلف بر پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم   تا نکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ   گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم به بوسه وی   بدلی و هزار جان با وی
گفتم ای دلپسند کام تو چیست   نام دارت چیست نام تو چیست
گفت آن ترک نازنین اندام   وانکه من ترک ناز دارم نام

کفتم ار شهد می دهم کششی — تا مهارا بهم بود جوششی — ترک تازنده تا بدین غیبت — ترک تاز دکر مرا لقب است

خیز تا ترکتاز در تازیم — سند وار زآب آتش اندازیم — قوت جان از می مغانه کنیم — نقل می نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست — نقل بر خوان نهیم و می بر دست — یافتم در کرشمه دستوری — کز میان دور کرد آن دوری

غمزه میکفت وقت بازیست — کار کج دولت نکار سازیست — خنده میداد دل که وقت خوشست — بوسه بستان که یار نازکش است

چونکه بر کنج بوسه پا زدم داد — من یکی خواستم هزارم داد — کرم کشتم چنانکه کرد دست — یار در دست و رفت کار از دست

خونم اندر جکر بجوش آمد — ماه را بانک خون بکوش آمد — کفت امشب بوسه قانع باش — پیش ازین نقش آسمان متراش

هرچه ازین بکذرد روا نبود — دوست آن به که بیوفا نبود — تا بود در تو ساکنی بر جای — زلف کش کاز کیر و بوسه ربای

چون بدانجا رسی که نتوانی — کز طبیعت عنان بکردانی — زین کنیزان که هریکی ماهیست — شب عشاق را سحرکاهیست

آنچه در چشم خوبتر یابی — وارزو را در و نظر یابی — حکم کن کز خودش کنم خالی — زیر حکم تو آرمش حالی

تا بولایت کمر ببندد — بشبستان خاص سو پزد — کند آن دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند — آبی از جوی مهر خود راند — کرد کر شب عروس نوخواهی — دمت بر عروس خود شاهی

هر شبت زین یکی کهر بخشم — کر دکر بایدت دکر بخشم — این سخن کفت چون ازین پرداخت — شفقتی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید — آنچه در خورد مهربانی دید — پیش خواندش بمن سپرد بنازی — کفت برخیز هرچه خواهی سان

ماه بخشیده دست من بکرفت — من در آن ماه روی مانده شکفت — از شکرفی و دلبری و خوشی — بو و یاری سپنزای تازه کشی

او بمیرفت و من بدنبالش — بنده زلف و سند وی خالش — تا رسیدم بیارکاهی چست — در نشد تا مرا نبرد نخست

چون در آن قصر تنکبار شدیم — چون بم و زیر سازکار شدیم — دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابکاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز — بر نهالین بستر آوردم — مرد و در را ببستر آوردم

یافتم خرمنی چو کل در بید — نازک و نرم و خوب سرخ و سپید — صدفی مهر بسته بر سر او — مهر بر داشتم ز کوهر او

بود تا وقت صبح در بر من — پر ز کافور و مشک بستر من — کاه روز از او چو بخت من برخاست — ساز کرمابه کرد و یک یک راست

غسل کاهم بآب وانی کرد
گرد گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن چون بآب گل شستم
در کلاه و کمر چو گل بستم

آمدم زان خزینه خانه برون
بود یک یک پستاره برگردون
در خزیدم بگوشه خالی
فرض از و گزاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای
صدفی شد سپهر غالیه سای
من و آن سبزه مانده چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمه سرد

سر نهادم خماری در پی
با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمدان ابر و باد چون شب دوش
این در افشان و آن عبیر فروش
باد میرفت و ابر می افشاند
این سمن کشت و آن بنفشه نشاند

چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب گل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان گشت باز لعبت باز

تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شه انجمن سپهر بلند
بسته شد بر سرش بساط بلند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم حلهٔ نورانی
شور و آشوبی از میان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست

در میان آن عروس یغمایی
برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از رنگ نوبهار گرفت

بار فرمود تا مرا جستند
نامم از لوح غایبان شستند
زهتم و بر سریر خواندم
هم بر آن جای خود نشاندم

سم بترتیب قبهای دگر
خوان نهادند و خوردهای بسر
سرابابی که در خور بساط
و آورد و در تن خورنده نشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و خنگ ساخته شد
وز زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوشگوار
گرم گشت عشق را بازار
در دل آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرده همدستی

ترک من رحمت آشکارا کرد
سحر وی خویش را مدارا کرد
رغبت آورد و در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

گره گشکلی بغمزه بایاران
تا شدند از میان پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز
تابم از دل در او فتاد و ز مغز

دست بردم چو زلف بر کمرش
در کشیدم چو عاشقان برش
گفت هان وقت سفر اری بنفت
شب شب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار میگیر و بوسه در می بند
تبعاعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

و آنکه با آرزو کند خویشی
او فتد عاقبت بدرویشی
کشمش چاره کن زبهر خدای
کابم از سر گذشت و خار از پای

هست زنجیر زلف چون تو پریست | من ز آشفتگان زنجیریست
شب بآخر رسید و صبح دمید | سخن ما بآخری نرسید
این همه سرکشیدن از پی چیست | گل نخندید تا سوا نگریست
تشنه را که در گلو زه تست | آب در ده که آب در ده تست
خاکیی را اگر نم آبی بود | آب جویی در آب جویی برد
رطبی در فتاده گر بشیر | سوزنی رفته در میان حریر
مرغ هم الکاشتم بشکست و پرید | نه خر افتاده شد نه خنک درید
گر شبی زین خیال گردی دور | یابی از شمع جاودانی نور
ور گی آزرد و بجو د و در بند | همه ساله بخنده می‌خندید
باغ داری بترک باغ مگوی | مرغ با تست شیر مرغ مجوی
از شبی با شکیب سازد مکوش | دل منه بر وظیفه شب دوش
ماهی از حوضه ارشست آری | ماه را او برتر بدست آری
چون گران و بدیش ور آن بازی | کردم آهستگی و دمسازی
از پی عشق باده میخوردم | بسر تا به صید میکردم
چون دگر باره ترک دلکش من | در جگر دید جوشش آتش من
ماهی آنجا چنانکه دل خواهد | دل همه چیز معتدل خواهد
رفتم آنشب چنانکه عادت بود | وان شبم کام دل زیادت بود
روز چون جامهای کافوری | زنگ زر داد شب بکشت سبوی
من نشسته بزیر سروی | خالی از همدمی و همسخنی

ور بزنجیر کن ترا گفتم | که چو زنجیر پایان بر آشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ | اینک اینک سر آنک تیغ
جوی آبی و آب جوی تست من | خاکی و آبدست شوی تست من
ندی آب من بقای تو باد | سر من نیز خاک پای تو باد
قطره را تشنگی یکداز | تشنه را بقطره بنواز
از جز این نیست کار تا خیزم | خاک در چشم آرزو ریزم
پاسخم داد کامشبی خوش باش | نعل شد بر کو بر آتش باش
چشمه را بقطره مفروش | کین همه نیش دارد آن همه نوش
بوسه میگیر و کاز می انداز | از در و بام کنیزکان مینواز
کام دل هست و کامرانی هست | ور خیانت کنی چه بازی هست
من و رین پایه کم نزیر آیم | هم بدست آیم ارچه دیر آیم
گل هر مرغزار پی سپرست | مرغزار ترنجل آن دگرست
دل نهادم بوسه چو شکر | روزه بشکستم بجز پای دگر
باز تب کرده را آورد تاب | زعشقم تازه شد بوس و شراب
کرد از آن لعبتان یکی را ساخ | کاید و آتشم نشاند بآب
خوشدل آنکس که باشدش یاری | گر بود کاشکی چنان یاری
تا که روز قند میخوردم | پا بر پی دست بند میکردم
آن همه رنگهای دیده فریب | دور گشت از بساط زیور و زیب
ور تمنا که چون شب آید باز | می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی درآوردم به کمر / دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم با شکرلبی جامی / که برآرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا شد / مسندم برتر از ثریا شد
چندگه همچنین بروز و بمی / هر شبم عیش بود پی در پی

بیست و نه شب بدین دل‌انگیزی / بود بازار من بدان تیزی
بود اول شبم نظرگه نور / و آخر شب هم آشیانه حور

روز بودم بباغ و شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه / روز تا آفتاب و شب تا ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا / بخت من بود کان نمود مرا
چونکه از نعمتم نبود سپاس / شکر نعمت زیاده شد ز قیاس

ورق از حرف خرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم
چون سی شب رسید و عیش تمام / شب چنان بر ستاره کرد سلام

عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه در کشید بمهر
ابر و باوی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه رویی خویش

شورشی باز در جهان افتاد / بانگ نی نور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه‌وشان / در بر افکنده زلف مشک‌فشان

با هزاران هزار زینت و ناز / بر سریر نگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده‌داران ز کار بنشستند

ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاورند آنچه هست یارا زود

تا ز خوبان نیاز ربودندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی که داشتم آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت کاسهای صدف

شد روانده میی چو راوندی / خوشتر از شیره رهاوندی
من دگرباره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست

باز دیوانم از رسن بستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم بطنابی / وان شب آموختم رسن‌بازی

شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده بسودم / بخت میگفت دست بیسودم

چون خیانچه دید یار زیباچهر / دست در دست من نهاد بمهر
بوسه زد و دستم آن شکرهٔ حور / تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنجینه تو دست میاز / کز غرض کوته است دست دراز
مهر برداشتن ز کان شوان / کان بهشتی حق تو ان شان

جبر کن کان تب خرمان | تا بخرمار سی شتاب کن
باده میخور که خود کباب رسد | ماه می من که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من | چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ | چون بمیرم بر آر بت چو چراغ

می نمایی بتشنه آب شکر | گویی آنکه که لب بدوز مجوز
چون در آمد رخت بجلوه گری | عقل دیوانه شد که دید پری

لعل گوش را چو کردی ساز | نعل در آتشم فکندی باز
باش تنها چو ماه چون گوشم | آفتابی بذره چون پوشم

دست چون داریم که در دستی | اندهی بستم چو تو مستی
از زمینی تو من هم از زمیم | گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدتم تا چند | واب دندان مزیدم تا چند
ترسم این گرگ پر روبه باز | گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد | چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزو ماست با تو بگذارم | کارزوی جو از تو بردارم

گر در آرزوم در بندی | میرم امشب ور آرزومندی
نازنین گفت نازنینمان | تا جداران کشند و سلطانان

بار تو گر بجان بود بکشم | گر تو از خلقی من ارجشم
چه محل پیش چون تو مهمانی | پیش کش کردم پس خوانی

لیکن این آرزو که میگویی | ویر یابی ورزو و مپویی
گر بر آید بهشتی از خاری | آید از چون منی چنین کاری

وگر از بید بوی عود آید | از من این کارورو جود آید
تبسان هر چه از تو کامست | جز یکی آرزو که آن خامست

رخ ترا لب ترا و سینه تراست | جز دری آن دگر خزینه تراست
چون شوی گرم دل ربا و خام | ساقی تخمشت چو ماه بمام

تا از و کام خویش بر بازی | دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم | گوش کردم و لیک نشنیدم

چند کوشیدم از سیاست و شرم | آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیادت اندیشی | بکمی او فتادم از پیشی

بختم از دور گفت کای نادان | نیست قسر به ورای عبادان
گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد | گر سوی گنج راه داند برد
مرگ پایم فرو شدست بگنج | دست چون دارم ار چه بنهم رنج

نیست ممکن که تا دمی دارم | سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت طشت من بفروز | یا چو تختم جهاپر مینخ بدوز

یا برین نطع رقص کن بخیز | یا وگر نطع من ز خونم ریز
دل و جانی و سوش و چیانی | از تو چون با شدم شکیبایی

فرجی گر تو دستان یابم | رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج شایگان نخرد | وارزوی چنان بجان نخرد

انگبین لب بشدی و گل رخسار	انگبین بی مگس چو گل بی خار
گو کسی کو گل انگبین نخورد	مزه یاد آن مگسی که این نخورد

شمع وار امشبی برافروزم	گر غمت چون چراغ می‌سوزم
سوز تو زنده دارد چو چراغ	زنده با سوز و مرده هست چراغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز	تنگ روزی شود ز تنگی روز
این همه کامت از تو می‌جویم	خوابی از بهر خویش می‌گویم

مغز من خفته شد درین چه شکست	خفته و مرده ملکه هر دو یکیست
گر نه چشم رخ ترا دیدی	انچنین خوابها کجا دیدی

بس بسی سر ز روزن من زنی	چون از این بیش تیغ بر من زنی
دانکه از رشک خون دارم پی	چه کنم دم بر آن نشانده [illegible]

بازگردش در آور ایدم دست	چشم دی بر چه داده من سرمست
ور گنجینه را گر قسم نبود	تا کنم لعل را عقیق آلود

آرزویی چنانکه بود نداشت	لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری بران نوا از توش	مهل می‌خواهیت من نکردم گوش

خورد سوگند کین خزینه تراست	امشبی باش کام دل برداشت
ز تمنای من جهان افروز	شب بشب کرده کیر و زور بروز

امشبی بر امید گنج بسان	شب دگر شد خزینه پی دانی
صبر کردن شبی محالی نیست	آخر امشب شبیست سالی نیست

او همی گفت و من چو دشنه تیز	در کمر کرده چپ و دست آویز
خواهشی کو نه بهر خود بکرد	خار چشم ز رنگی صد بکرد

تا بد آنجا رسید کز پیشی	دادم آن بند پیچه را پیشی
[illegible] دیده را [illegible] پیچید کار جان	[illegible] ارزان

گفت بگلیطه دیده را ببند	تا گشایم در خزینه ز بند
چون گشایم من آنچه داری راز	در بهم کرد و دیده را بگشاد

من بشیرینی بهانه او	دیده دربستم از خزانه او
چونکه بگلیطه مهلتش دادم	گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ برامید شکار	تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم	خویشتن را در آن میان دیدم

موی آتشم اه گرم و بادی سرد	هیچکس کرد من نه از زن و مرد
مانده چون سایه ز تابش نور	ترک تازی ز ترکتازی دور

مشتری را ز زهره راشب دوش ... چون ماه گرده حلقه بگوش
گر کشیدم ز زور علاقه بند که گزیدم ز رنگ گل قواره قند

آن زمان کز تو بود دست خوشم وین زمان اژدهات مید کشم
گنج تا اژدها بسی ز رقست آنچه میم حقیقت این از رقت

من درین وسوسه که زیر ستون جنبشی تازه شد بجای سکون
دیدم آن یار آن هوای بلند سبدم را رسن بزیر افکند

بخت چون از نهاب بزیر آمد سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت از سرگذشتی از کعه ... سال باورت آمدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت با چنین قصه با که باید گفت

ما درین جوش گرم جوشیدیم گر نظام سیاه پوشیدیم
گفتمش ای چو من ستم دیده رای تو پیش من پسندیده

من ستمدیده را انجا موشی تا گزینت ازین سیه پوشی
رو ز بندی سیاه سوی من آر رفت و آورد هم دران بازار

در بر افکندم آن پرند سیاه هم دران شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ بر خود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه پوشانم چون سیاه ابر ازان خروشانم
چون خداوند من ز راز نهفت این حکایت به پیش من بر گفت

من که بودم درم حسن باغ برگزیدم همان که زیبد او
با سکندر ز بهر آب حیات رفتم اندر سیاهی ظلمات

دل سیاهی شکوه دارد ماه چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست در سیاهی چو بنگری ماهیست

از جوانی بود سپید مویی ور سیاهی بود جوان رویی
بسیاهی بصر جهان بیند چرکنی بر سیاه ننشیند

نیست رنگی برابر سیاهی خز نیست بالاتر از سیاهی چیز
گر نه سیفور شب سیاه شدی کی سزاوار مهد ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام باز پرداخت آن فسانه تمام

شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون کرانهای کوه و دامن دشت ... از ترازوی صبح پر زر گشت
جام زر برگرفت چون خورشید ... تاج زر بر نهاد چون جمشید
زرفشانان بزرد گنبد شد

روز یکشنبه آن چراغ جهان ... زیر زر شد چو آفتاب نهان
بست چون زرد گل عصابه‌ای ... کهربایی برنگ صفرایی
تا یکی خرمیش در صد شد

خرمی را در و نهاد بنا ... بنشاط می و نوای غنا
شه بدان شمع شکرافشان گفت ... تا کند لعل با طبرزد جفت
چون ز فرمان شه گریز نبود ... عذر با ناز دلپذیر نبود

چون شب آمد نه شب که حجله ناز ... پرده عاشقان خلوت ساز
خواست تا سازوار بخشانی ... در چنان گنبدی خوش آوازی
گفت رومی عروس چینی ناز ... کای خداوند روم و چین و طراز



تو شدی زنده دار جان ملوک / غو نصرک خدایگان ملوک || هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را ز زیر پای کند

چون دعا را گزارشی پرورد / دم خود را بخور مجمر کرد

حکایت پادشاه و برده فروش

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی || از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی || خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش

زن نمیخواست از چنان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری || چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی نبود بسیارش

چندگونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سرای خویش ندید || هر یکی تا بخت کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی || بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود || خواندی آن نوخریده را ز ناز / بانوی چین و نازنین طراز

چون کنیز آن غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رسم و عادت خویش || ای سبا بوالفضول گرباران / آورد کبر در پرستاران

خواند این اسم هم بر اودی / گوید از آزاد ما ز محسودی || منجنیقی بود بزینت و زیب / خانه ویران کن عیال و ربیب

شاه چند انکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود || هر کرا جا به ز مهر بدوخت / چونکه به مهر بود بازفروخت

شد ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور || از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت

شد ز بس جستجو و نایافته شد / بی مرادی که باز نایافته شد || نه ز بی طالعی زن بشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت

دست از آلوده دامنان میشست / پاکدامن چنانکه میجست || تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش

کامدست از نگارخانه چین / خواجه با هزار حورالعین || دست ناکرده چندگونه کنیز / خلخی دارد و خطایی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی || در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی چو در ناسفته / وز درو شش بها بجان گفته || لب چو مرجان ولیک لولو بند / تلخ پاسخ ولیک شکرخند

چون شکر زیر خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید || گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو حواله جگرست

من که این شغل را بصیر شدم / زان رخ و زلف خانه گیر شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی / بنگری و آنچم که من بپسندی

شاه فرمود کاورد نخاس / برد کان را بشاه پرده شناس
رفت و آورد شاه در همه دید / با فروشنده گرد و گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گویند داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کین نوش بخش شهدلبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بستی جال

جز یکی خوی زشت کان نکوست / کار زر خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش / بامدادان بمن دهد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او بکیش پیش کند / رو و قصد هلاک خویش کند

به پسند آمدت خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو انچنین بگذار / سازگاری کجا بود در کار

از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او مداری دست / یعنی این دیگران که لایق هست

هر که طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستد زود
شاه هر یک که دید ازان پریان / ماندش از غبنی چو مشتریان

هر پری چهره آن کنیز نجست / در دلش هیچ مهر ره نه بست
ماند حیران و زانکه چون سازد / رو با خام دست چون بازد

نه دلش می شد از کنیز گسیر / نه بعیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق پیر رایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد

سیم در پای سیم تن پاشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو بدو در بست / هیچ خدمت رها نکرد از دست

وان پری رخ ز زیر پرده شاه / حرمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در خیز و خفت کان در بست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک بیک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خانه خام را بخم دادن

بانگ برزد بران عجوزه خام / کز کنیزیش نگذراند نام
شاه ازان اختر از کان برساخت / عوز دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن راز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / کو شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا بشی فرصتی چنان برساخت / کاتشی در دو مهربان انداخت

دختر مه میان جشن و بزم
قلعه آن در آب کرده حصار

گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من

طشت مه با تو آفتاب کشی
گر بود پاسخ تو راست عیار

حکایت [illegible]

با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند

من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین بیمار

چون شناسی علاج سخت خشکست
جبرئیلت جواب آورد و پیغام

لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کو علاج را شاید

سلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود

باز گفت آنچه بود در هوشش
رفت جبریل و آورید درود

وان دو را در جهان عزیز آمد
وانکه چون پیش تو نشنید جفت

رنج از آن طفل تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان

تا بگویم چنانچه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود

جز من رغبت تو نبود کس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور

برهمه پاکیه تو داری دست
با همه خوبی و جوانی تو

از تماشای او نباشم دور
طفل بد پوست چون شنید این رای

چون گل از دست دیگران بستم
چون پری دید در پری زاد

چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل تخته تنگ شای

پای شه در کنار آن بسند
شاه چون گرم گشت از آتش تیز
سر با قامت گیاه دوشی
از تو یک نکته میکنم درخواست
وانکه از بهر این انگشتری
گفت تا فی چو بهره در تشدید
گفت بلقیس کای رسول خدای
درد او را دوا نشناخت
تا جواز حضرت تو کرده باز
مگر این طفل رست کار شود
چونکه جبریل گشت هم نفسش
گفت کین را دوا و چاره آمد
آنچنان وان کزان حکایت راست
گفت برگوی تا چه خواهی راست
هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز جوانی و خوبیت کان هست
چون به چشم یکی جوان منظور
گفت ما مادرست شد دستم
گفت کای پیشوای دیو و پری

وآتش منجنیق این کار
دیده جان و جان دیده من
راست کرده مرا چو قد کار
کانچه پرسم مرا بگوی راست
کرد با تازه گل شکر ریزی
دست و پاش گشاده دار بود
دست و پاش سخن در ستی دور
این حکایت بدو بگوی تمام
بتوای چاره بسیار نجات
روزگی چند مضطرب بود
از که از کردگار چرخ کبود
مرد را راستی بباید گفت
کز خلاف خانه می شد آبادان
کان تا بال تو دید را مقصود
وانکه روشن تری ز چشم نور
پادشاهی کامرانی تو
دست سوی او کشید درا
دیده و دستی برابستی داد
تا ز من دست و از تو یاد پری

یک سخن پرسم از نداریج / گر جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست / گر تماشای تو و غایل گشت

گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما راهست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نیکی فرخ و تمام / هر که آید بخیر و من بسلام
سوی دستش نگیرم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا تحفه ره

طفل کین قصه گفت و اندر است / پای بگشاد و از زمین برخاست
بر که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم

باز گوی این ز مهربانی فرد / گرچه مخفی شدست در تو هنر
من گزیدم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری

تو درین خوبی و پری چهره / خر چرا گر زاده بد مهری
سرو ناز نده پیش چشمه آب / بهتر از راستی نبود جواب

گفت در شش سال پیش تو زما / هست یک خصلت آزمودها
گر زنان مرگ دل بهر پسر / چون نزادی پسید زاد و دبرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه بمرگ شاید داد
در سر کام جان نباید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد

ترس این جان از تن خود نیست / تا سپارم بدانچه از آن خطر است
من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از غیبه بر گشادم پوست

چون ز خوان او فتاد هر چشم / خواه بگذار خواه بفروشم
لیک چون در ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که بهر یار جهان / نکند حال خویشتن پنهان
گر گذیر آن آفتاب جمال / زود پیری چرا کنی هر سال

ندهی دل بهیچ و نخواهی / نبری با کسی بسر ماهی
هر که را چون چراغ بنوازی / باز چون شمع سر جدا سازی

سرکشی چون فلک نمیتوانی / بر زمین لب فکنی نخواهی باز
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر بر زند نفسی

همه در بند کار خود بودند / نیک و بد پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمت گری رها کردند

هر کسی را بقدر خود قد همت / نان گرمه نه قوت شکر است
سنگی بایدم آینه چون سنگ / کاسیاش از خورش نماید لنگ

زن چو مرد کشاده رو چند / هم بد و هم نکو فرو پسند
بر زن ایمن مباش کو کاهست / بر دمش باد هر کجا راست

زن چو زر دید چون ترازو گشت / بجوی با جوی آرد پسر
نار گز نار دانه کرد و پر / بچه لعل فرخ بخت باشد در

زنج انگور طفل تی گشت / خام سر سبز و بچه رو سیه است
مادکان در کده کدو فاسند / خامشان بچه بچه شان جاسند

عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان من در کس / جز خود آراستن ندیدم و بس

در تو دیدم شرط خدمت خویش / گر زمان تا زمان بهوی پیش
لاجرم گرچه از تو بی کامم / میتوانم که دم زنم نیارم
شاه ازین چند نکتهای شگفت / گر و بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت / تیر بر چشمه نشانه نرفت
پنهان زیر بار و لبت سنگی / بهر مرید آن گریوه پی تنگی
گرد در تشنگی برابر آب / او صبوری و رزد و کار شتاب
بهر زن کان بت همایونش / گره بود از برای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرد و بر پسید زنی / ترسد ار گان بی پرزنی
گفت وقت است اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم به پری
تا و گر زخم هیچ تیر زنی / از تنی افتاده تهمتنی
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم
باشه افسون گرانه خلوت خواست / رفت و گرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز / خواند بر شه فسون پر آموز
گفت اگر بایدت که گره خام / زیر زین تو زود گردد رام
گره رام گرده را و دو پا بار / چش او زین کن و در بر نگار
را بضیافتی که گره رام کنند / تو سنان را چنین بکام کنند
شاه را این فریب چست آمد / خشت این قالبش درست آمد
شوخ در خنا خرید نوش لبی / مهره بازی کنی و بوالعجبی
پرده بر روی پرستاریش داده / او خود از اصل هم پرستش زاده
باشه از جا یکی دو مسازی / حقه معلق زدی ز هر بازی
شاه با او تکلفی بر ساخت / بتکلف گرفته می باخت
گاه بازی در افکندی شست / وقت عشرت بدین کشیدی دست
تا زبا او نبود و با این خفت / جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
رغبت آورد و رشک از آن خفتن / و زنا سفته را بدر نهفتن
گرچه از راه رشک داد نگاه / کرد غیرت نشست بر رخ ماه
از زه در سم بندگی نگذشت / یک سر مو از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه شگفت / اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر / وصفی یافت با شه از سر مهر
گفت کای حسن و خوشت نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شدی است کی وز انتظر / با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام / اولین صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
گیرم از من نخورده کشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان بخرم / اژدهایی برابر نظرم
کشتنم گرچه در خورد باری / گر کشی هم بتیغ خود باری
خبرم ده که بیخبر شده ام / تا نپرم که تیز پر شده ام

بچنین روزگار میمون بود / و چنین یار بینی که فرمود
بخدا و بجان تو سوگند / که ازین قفل اگر گشایی بند

قفل گنجی که کس ندید ازرم / تا نیابی شها تو مپارزم
شاه از آنجا که بود دربندش / چونکه دید اعتماد و سوگندش

حال از آن جا بمهربانی نهفت / کشتی و لنگری نبر گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا / آتشی تیز گشت و سوخت مرا

سخت شد دوم از شکیبایی / وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن و دانستا خفت / پیرزن وار هم از دو انبوه خفت

[illegible] / داشت تا ورزه آن ازدره بود
[illegible] / [illegible]

نشو آب خورده باتش گرم / خو باتش نکرده و آهن نرم
گر ندارم از آنجا که با تو رای منست / در دو تو بهترین دوای منست

آتشی از تو بود در دل من / پس زری میانه وود انگن
چون شدی شمع وار با من راست / دود و دود انگن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد شاد / کی زر دالمجوزم آید یاد
چند ازین پاسبان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید نیاز

چون خیابان ندید برگ توسن خوی / راه داوش بسرد سوسن بوی
بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست

طوطی دید پر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی
ماهیی وار آنکه آب افکند / بلبلی در میان شیر افکند

[illegible] / کرد دیم چون ... اطلس
[illegible] / [illegible]

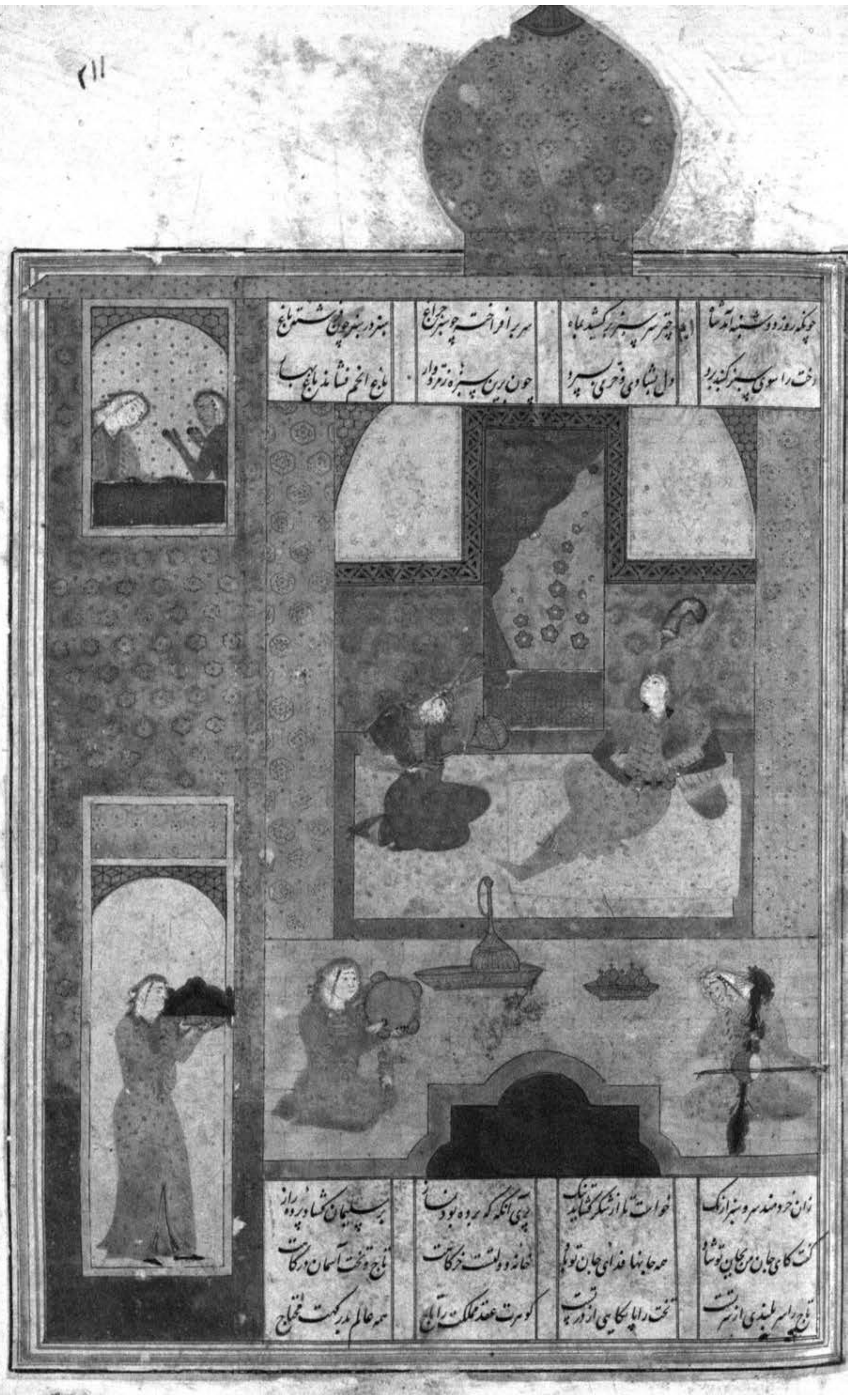
دید گنجینه زر در خورد / گردش از زر بهای زر زرد
زرد بیت آنکه شادمانی از اوست / ذوق حلوای زعفرانی از اوست

آنچه بینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران زردست
نور شمع از نقاب زردی یافت / گاو موسی بهار زردی یافت

زر که زردست مایه طربست / طین اصفر عزیز ازین سببست

شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش کشید و خفت بکام

نشستن بهرام [illegible] گنبد [illegible]



چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز برکشید بماه
رخت را سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد

چون دعا کرد بر سپهر بلند … بر گشاد از حقیقت چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بود به روم … خوب و خوش خو چو انگبین و چو موم

افسانهٔ عشق دختر شاه کشمیر

هرچه باید در او ز نیک هنر … داشت آن جمله نیکویی بر سر
با چنان خوبی و هنرمندی … میل بودش به پاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش … شهر پرهیزگار خواندندش
منتظر امید روزی از سر ناز … در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد … فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لطافت خام … چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از شهر می‌گذشت به راه … بود ناگه ربوده برقع ماه
فتنه را باد در شبستون آمد … ماه از ابر سیه برون آمد
شهرکان دید و دست شد پایش … تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی کز سر کرشمه مست … آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی لطافت سرو … شسته رویی ولی نخون تذرو
خواب غمزه‌ش به سحرکاری خویش … بسته خواب هزار عاشق پیش
لب چو برگ گلی که تر باشد … برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود … فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف نقاب … چون چو اصل زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشانش … چشمی از خال پاسبانش بر
با چنان خال و زلف و دیده خراب … هیچ ورا نبود جای شکیب
آمد از شهر چون آوازی … چون ز طفلی که در گریز بکاری
ماه شها خرام از آن آواز … بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل بر گرفت زمیش … گروه خونی چنان بکردن بیش
شهر چون باز کرد دیده ز خواب … جای پرفتنه دید و خانه خراب
گفت اگر از پیش روم غم رواست … ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبایی است … هرچه زین در گذشت سودایی است
شهوتی گرم اگر ز راه ستم برد … مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد … شرط پرهیزگاری این باشد
بر که محمل برون برم زین کوی … سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند … بر من این کار سهل گرداند
رخت از آنجا و برگ راه بساخت … بر نیاز تکیه مقدس تاخت
در خدا او ندید خو گر بختش بیم … کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان دار و ش زد یو تکاپو … که بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد از دل پاک … بازگشت از حریم خانه خاک
بود بسم سفر در آن راهش … نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری نگار نکته شکفت … رحمتی نیز از نکته گرفت
شهر با او چو نیک و بد گفتی … با وی از نکته رای شفتی

کانچنین باید آنچنان شاید — کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی — داده مه دار روی فراموشی

گفت نام تو چیست تا دانم — پس ز نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی — بشر شد تا چه نامی

گفت بشری تو تنگ آدمیان — من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمی است — وانچه در عقل و رای آدمیست

همه دانم بعقل خویش تمام — واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من به از دوازده تن — یک فنی بوده در دوازده فن

جملگی کوه و دشت و بیشه و رود — هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست — کین وجود از چه یافت آنچه درست

وز فلک هرچه نیز هست درو — آگهم تا رسیده هست درو
در سر اطراف کاو فتد خطری — پیشم او را به بیشتر نظری

گر رسد پادشاه نیز زوال — پیش ازان دانمش که چه سگال
در در آید بد آنکه کم و بیش — من بسالی خبر دهم از پیش

جنس و مقدار و ره اجهان دانم — کافت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آیم نعل — کهربا را کنم نکوتر لعل

سنگ از اکسیر من گهر گردد — خاک در دست من چو زر گردد
باد بحری چو بر دمم ز دهن — مار مهره کنم ز بیم رسن

کان هر گنج کآفرید خدای — منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین — هم از آن آگهی دهم هم ازین

نیست در هیچ دانشم ابادی — نحل و اناثرا ز من استادی
چون ازین بر شمرد لافی چند — خیره شد بشر ازان گزافی چند

ابری از کوه بر دمید سیاه — چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابری سیه چرا است چو قیر — وابر دیگر سپید رنگ چو شیر

بشر گفتا که حکم یزدانی — انچنین ها کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این چه بها بود — نیز با بدگهر نشانه بود

ابر تیره کنان مخرقست — بر چنین نکته عقل متفق است
وابر کوه شیر گون و در قفاست — در مزاجش رطوبتی حاصلست

جست ابری زبار و ماهی نهفت — باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بر کوه که باد جنبان چیست — خیره چون کاو خر نباید زیست

گفت بشر این هم از قضای خداست — هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در وسعت حکمت آرغنان — چند گویی حدیث پر ز زیان

اصل باد از هوا و نفس زمین — که بجنباندش بخار زمین
وید کوهی بلند گفت این کوه — از دو کرها چه بار بود شکوه

گفت بشر از دو نیست این سوبی — که یکی پست و دیگری ست بلند
گفت با زمزم بحجت افکندی — نقش تا چند بر قلم بندی

ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج واز دمیل — دورتر باشد از گذرگه سیل

بشر یکی زد از سر هوش | گفت ما حکم کرد کار مکوش
من نه کز سر چه کار بیخبرم | در همه علمی از تو بیشترم

لیک علت بجود نشاید گفت | ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم | نقش بیرون پرده چون خوانیم

پی غلط راندن اجتهادی نیست | بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازیم | با غلط دیدگان غلط بازیم

بر که ما این درخت عالی شاخ | زند دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر روی خواند | هم وران دیو بوالفضول نماند

دید و دیدند با نفیر و خروش | تا رسیدند از ان زمین بخروش
بدرختی سطبر عالی شاخ | سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر | دیده از دیدنش نشاط پذیر
اگنده جنسی سفال درو | آبی الحق خوش و زلال درو

چونکه دید آن فضول آب زلال | همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق | باز پرسیم بگو که از چه طریق

این سفال این خم گشاده دهان | تا لب هست زیر خاک نهان
آب این خم بگو که تا بکجاست | تا بپایه که گرد او صحراست

گفت بشر از برای مرد کسی | کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگرد و نصیبه ننده و بیم | در زمین آکنیده اندازیم

گفت اگر پاسخ تو زین نمط است | هر چه گویی و گفته غلط است
آری آری کسی بهر کسی | کند آبی بدو بشش نفسی

خاصه در وادیی که از تف و تاب | صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دام داران است | جای صیاد و صید کاران است

آب این خم کرو نشاخته اند | از پی دام صید ساخته اند
تا چو گرگ و گوزن و آهو و گور | در بیابان بخورد ز طعن شور

تشنه گردند و قصد آب کنند | سوی این آب خوش شتاب کنند
مرد صیاد در ره استه بود | پاکان در کمین نشسته بود

بزند صید را چو خورد آب | کند آن صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره | گر نیوشنده بر تو گوید زه

گفت بشر ای نشسته گوی جهان | هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم | همه کس ظن آنچنان داریم

بر میندیش گفت پیشی | عاقبت بد کند بداندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند | نان بخوردند و آب در دادند

آبی الحق تشنگان برخورد | روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز | که از آن سو ترک نشین برخیز

تا درین آب خوشگوار شوم | شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن سر تا پای | چرک بر من نشسته سر تا پای

چرک تن را از تن فرو شویم | پاک و پاکیزه سوی ره پویم
آنکه آن خم به سنگ پاره کنم | صید را از گزند چاره کنم

گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب و من نشنیدا و
تا وگر تشنه چون فراز رسید / زآب کو نشین هم او بنماز رسید
چاه بر کند و حیله در هم بست / خویشتن بر که در دو دز خم جست
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
بشر از آن تشنه دل شده در تاب / و زنی آب کرده دیده پر آب
ترسم این چرکن نمونه خیال / آرزو آلودگی در آب زلال
این بد اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخبردان آید
چون در این گفت و گوی زد نفسی / مرد نا دیده دید و گشت بسی
طرفه در ماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت بود
جون مساحت گران دریایی / زد در آن خم تا آب پیمایی
نیمه خم نهاده بر سر او / تا دو ده گم شود شناور او
جهد بسیار کرد و غوطه خورد / تا نشانی از او پدید آورد
بر کشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
گفت کان گر زنی درایت کو / وان ورفش گره گشایت کو
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
وان نمودی که من کرم پیشی / کارها را بچابک اندیشی
وانکه زرقی بد انچنان آبی / فصلها گفته شد در سرابی
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتشی در جهان خود افکندیم

آب خوش خورده با دل انگیزی / چرک اعضا چرا در و ریزی
هر که شوای آبینه سودن / صافی نیی راندرو آلودن
مرد بد رای گفت او بشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید
چون در او رفت خم چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
زآب خوردن تنش تباه افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
گفت با ما این حرامزاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
آب را چرک او کند جدا رنگ / وانگهی در سفال دارد سنگ
هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
سوی خم شد بجست و جوی رفیق / وا گهی نه که خواجه گشت غریق
هم بپالای نیزه گم و پیش / ساده کردن بچنگ و ناخن خویش
خم رها کن که دید چاهی ژرف / سر با جره در آورید شگرف
بشر نیکو سیر شناور بود / ایزدش رهنمون و یاور بود
غوطه و دید جان از و شد کم / سر چون خم نهاده بر سر خشم
چون در انباشتش بخاک و بسنگ / بر سر نعش نشست با دل تنگ
وان همه دعوی بچاره گری / با دد و دیو و آدمی و پری
گوشه آن دعوی دوازده فن / وان همه دعوی ای نه مرد و نه زن
چاهی انگاه سر نهاده به پیش / چون ندیدی بد و رهی خویش
فصل ما گر بهم شماری داشت / آن نگفتیم کاصل کاری داشت
نقش این کار کرد دیگرگون / از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک بشسته گرد راه دوست / پر سر زر شسته کس نعشیا دوست
هرچه ما اندران غلط گفتیم / مردو زاندیشه غلط گفتیم

تو بدان غرقه و من ترسم / که تو شاکر نه و من هستم
تو که دایم بهانش خواندی / چون بهایم مدام درماندی

من بسی نیکی درو کان بردم / نیک من نیک بود و جان بردم
این سخن گفته از زمین جانست / رخت او باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت جملگی سلبش / وقت مصری عمامهٔ قصبش
چونکه مهر از نوزد او بگشاد / کیسه زان میان بشد افتاد

زر مصری درو نثار درست / زان کهن سکه ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از و برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامهٔ او / با زر و زینت و عمامهٔ او
حمله در بندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم

باز پرسم که خانه اش بکجاست / برسانم بدو که اهل سراست
چون زمین ها مد استعانت او / نکنم عذر با امانت او

گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
چون بر آسود و تکیه ور بنشست / یافت از خورد و خواب شادی دست

آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این کی شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت نحلی بهست یاد بتاخت

در فلان کوی بهترین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانهٔ اوست / بی گمان شو که خانه خانهٔ اوست

بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد و آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در و روانی بند

گر درون آمدی نجانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
که ملخهای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ

زن درون برد و شاد ز روی سرای / بر کنار بساط کردش جای
خویشتن رو نهفته زیر نقاب / که تو بر گو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی پسندن او / در هنرها سخن شنیدن او

وان برآشفتن چو بد مستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را برشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در اوج افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش

چون فرو گفت هر چه دید همه / وانچه از آن بود فاش شنید همه
گفت کی غرقه شد قبای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد

خفیه کاب شسته بود و پاک / بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هر چه بود در بستم / واینک اینک گرفته ره دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش / گرد بازن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پشیمان گشت
آبی از چشم ریخت وز آب گذشت

پاسخش داد کای همایون رای
نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر جلال ذات کریت
بر حریفی در رو گشاد گیت

که کند هرگز این جوانمردی
گر تو در حق بی‌کسان کردی

نیک مردی نه زان بود که کسی
نبرد انگبینی از مگسی

نیک مرد آن بود که در کارش
رخنه نارد فریب و پندارش

شد ملیحا و تن بخاک سپرد
جان بجایی که لایق آن بد برد

آنچه گفتی ز بد پسندان بود
راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری
سود فانی و مردم آزاری

کرده بسیار جور بر زن و مرد
بر جهان کس چنین نبود که خورد

بعقیده جهود و کینه سرشت
مار زیرک و اژدهای کنشت

سالها شد که من برنجم ازو
جز بدی هیچ بر نسنجم ازو

من بجا پین او بنغم جفت
او بمن بر درو غنا گفت

مرغ باد و سپر فکند چو مرغ
او کشیده چو تیر بر من تیغ

چون خدا کرد نفش از سر من
رفت غوغای محنت از بر من

گر بد از نیک بود بر وی نهفت
از پس مرده بد نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد
حال سوی ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی
بزنا شوی اختیار منی

مایه و ملک هست و حسن و جمال
به ازین کی زنی بخیت جلال

بنکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود

من بخیتی ترا پسندیدم
کی جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شه گفته حسب حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست

وانکه برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید
فتنه چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان افروز

نعره زد خیانک رفت از هوش
حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشتافت
بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو پوش باز آمد
شورش از تاب شرم تازه شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری
تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده
من پری دیدم ای پری زاده

کانچه بینی نه مهر امروزست
سالها شد که در من این سوزست

که فلان روز در فلان ره تنگ
برقعت را ربود باد ز چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم

سوختستم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

چونکه صبرم در او فتاد ز پای
رفتم و در گریختم بخدای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورید آنچه شرط بد در پیش

تا نگردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان

دولتی کان جمال و مالم داد
ز حرام اینک از حلالم داد

بشر کان حور پیکرش بنواخت
رفت و بیرون کار خویش بساخت

زن چو از غیبت وی آگه شد
زعفتش زانکه بد یکی ده شد

گشت با او بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

بر پری چهره کامران دل بست
او دوا و افسون چو چشم بندی نواز

از زمردش چو عیار زردی رست
سبز پوشید چون شخ سنبل رست

از جوی باد سبزی را
دور کرد از خسوف سبزی را

قفل فیروزه سبزه بستان و درس
جلوه سبز است چون یک قدس

[illegible] سبز [illegible]
[illegible] سبز [illegible] سبز بود

سبزه [illegible] صلاح [illegible] سبز بود
سبز آراسته [illegible] سبز بود

[illegible] سبزه [illegible] است
سبز [illegible] است

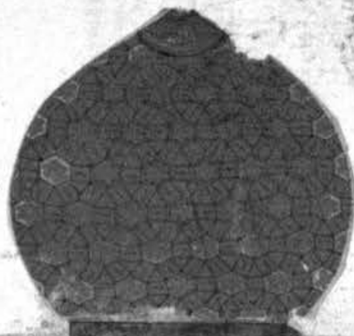
سبز [illegible] چون [illegible]
سبز [illegible] سبزی

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره کرد کوتاهی

از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه شنبه بود

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ

روز بهرام و رنگ بهرامی	شاه با هر دو کرده همنامی	سرخ در سرخ زیوری بر ساخت	صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی	آن برنگ آتشی بلطف آبی	پیش او در دوید و خدمت کرد	با نشستن رفتار ز خانش کرد



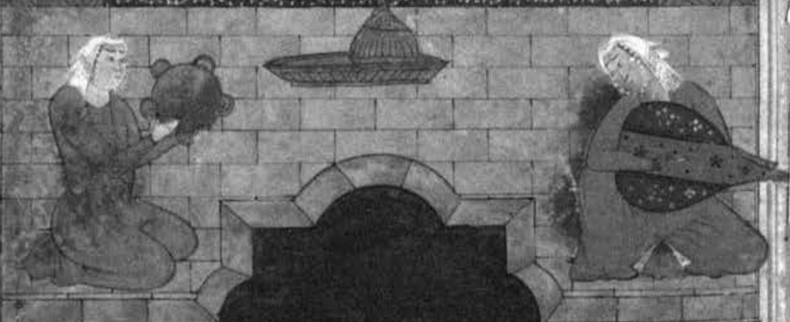












به پرستاریش میان دربست	خوش بود با ماه آفتاب پرست	شب چو منجوق برکشید بلند	طاق خورشید را درید پرند
شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز	خواست افسانهٔ نشاط انگیز	نازنین سر نتافت از رایش	در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو	قرص خورشید ماه خرگه تو	برتر از هر گهر که توان سفت	بهتر از هر هنر که بتوان گفت

کس نکرد تا سپید شواند / کور باد آنکه دید شواند

افسانه گفتن دختر پادشاه سقلاب

چون دعاهای چین بپایان برد / لعل کان را زکان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پرورش بناز

دلفریبی به غمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهره دل مشتری ده / لشکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقه کمرش

مشک با زلف او جگرخواری / گل بر ریحان باغ او خاری
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدن او / نازنین سرو در خرامیدن او
قدی افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند بر دو پستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت سرمایه خردمندی

دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوئیها و چیزهای نهان

در کشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اشتیاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زادست / زهره شیر عطاردش دادست

رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
آن بزور این بزر همی کوشید / واو ز زر خود و بزور می پوشید

بود از جست و جوی نامه وران / کان صنم را رضا نبود در آن
ماند عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی ملک نواز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند

ساز کرد اندرو حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
نو پرش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / گرد کار حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در آن استواری شد / نام او بانوی حصاری شد

در دو کنج از حصار او عنبر / کاتنین قلعه بد چو روئین دز
واو وزان در چو بانوی سقلاب / هیچ در بانوی آن ندید بخواب

راه بربسته راه داران را ... دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه ... چاره گر بود و چابک اندیشه

انجم چرخ را مزاج شناس ... طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست ... راز روحانی او دیده به شست

هرچه فرهنگ را بکار آید ... واو می راند آنچه بار آید
او همه آورده بود زیر نورد ... او بصورت زن و بمعنی مرد

که ز هر خشک و تر چه شاید کرد ... چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما ز آنچه میکنند مردم ... وانجمن را چه میدهد انجم

چون شکیبنده شد در آن باره ... دل ز مردم برید یکباره
کرد در راه آن حصار بلند ... از سر زیرکی طلسمی چند

وان رقیبی که بود محرم کار ... ره نرفتی بگر بکام و سحار
گر یکی پی غلط شدی صد شا ... اوفتادی سرش بکالبد شا

از طلسمی بدو رسیدی تیغ ... ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود ... چون در آسمان نهانی بود

کرد و بیدی مهندسی یک ماه ... پرورش چون فلک بردی راه
وان پری پیکر حصار نشین ... بود نقاش کارخانه چین

چون قلم را نقش بود ستی ... آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور ... سایه را نقش بر زدی از نور

چون در اوج سربلندی یافت ... برج از آن ماه بهره مندی یافت
خامه بر داشت پای تا سر خویش ... بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرند سرشت ... بخطی چو خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست ... با چنین قلعه که جای منست

کو چو پروانه بر ظفاره نور ... پای در نه سخن بگوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید با ... نیست نامرد را درین درگا

هر کرا این نگار میباید ... نه یکی جان هزار میباید
تمنش سوی راه باید داشت ... چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشوی ... نیکنامی شدست و نیکوی
دومین شرط آنکه از سر رای ... کرد وا این راه را طلسم گشای

سومین شرط آنکه از پیوند ... چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کدام ... تا ز در شوی من شود بدام

چارمین شرط اگر بجای آرد ... ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر ... پرسم از وی سوالهای دگر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست ... خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد ... کین چه گفتم تمام داند کرد

گر ازین شرط بگذرد تن او ... خون بی شرط او بگردن او
هرکه این شرط را نکو دارد ... کیمیای سعادت او دارد

چون ز ترتیب آن ورق پرداخت ... پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار ... وین طبق پوش ازین طبق بردار

بر ره شهر شو بجای بلند — وین ورق را بتاج در در بند
تا ز شهری و لشکری هرکس — کافکند بر چو من عروس هوس

چون سر خط راه بر گیرد — یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن دو تن آزرد — پیچ بر پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکرها — تا در و عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبت او فتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تخت گیر و تاجوری — زین حکایت رسیده بد خبری
چون نیفتاد این حدیث گزاف — سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی و جوانی خویش — داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام — کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده چاره وری — نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه بختی نبود چاره گری — شمع فسونش چاره شد سپری

گرچه بگشاد ازان طلسمی چند — بر در کارها نبود هنرمند
از پسر بیخودی و بی رایی — بر پری وار شد برسوایی

بی مرادی کزو میسر شد — چند رعنای خوب در سر شد
کس ازان ره خلاص می نبود — همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز سران بریدندی — بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بر تیغ تقدیر — کله بر کله بسته شد در شهر

گرد گیتی چو بنگری همه جای — نبود جز بسور شهرآرای
وان پری رخ که بد گستره جور — شهری آرا بسته بسبز بسور

ماه را پسیده سایه در او — ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشا زاده — نوبر زیبا چو ابنی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر — صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار — تا شکفته شود چو تازه بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر — گرد او صد هزار شیفته مرد
پیکری بسته بر سواد بلند — پیکری دلفریب دیده پسند

دلکشی کز جمال و زیبایی — بر دراز و در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی — کاید از نوک آنچنان رقمی

گرو آن صورت جهان‌آرای — صد سر آلوده خنجر ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز — چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدارم دست — آورد و در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود — سر شود وین هوس بسر نشود

بر نبندد از چه صورتی زیبا — مار در حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد بازی — کاشکی هم بسر شدی کاری

سر من نیز رفته گیر چه سود — خاکی کشته گیر خون آلود
گر شد زین شسته باز دارم دست — سر بدین رشته باز ناید بست

گر دلیری کنم بجان جستن — کی توانم ترک جان گفتن
باز گفت این بربند را پریان — بسته اندر بپای شتربانان

پیش افسون آن انجمن پری / شوان رفت بی فسونگری
چاره باید مرا خرد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
در تصرف مباش خرد اندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
این سخن گفت و لختی اندوه خورد / وز نفس برکشید بادی سرد
این هوس را چنانکه بود بگفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
دیدی آن پیکر نوآیین را / کور فرهاد تو قصر شیرین را
رشته دید و صد هزاران پیچ / وز سر رشته کس نداد خبر
چاره سازی بهر طرف بجست / گر از و بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از هنرمندی / و بپیوندی و رشته پیوندی
همه هم دستی او فتاده او / در بسته همه گشاده او
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ برنج کوه بکوه
زو بشراک او چو سوسن مست / خدمتش را چو گل میان دربست
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برزوار زار خویشتن نفسی
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
فیلسوف از خطاهای نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
نسبتی باز جست و جایی / کار وان بختیش تا بیابانی
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از بهر همتان یاری

تا زبان بند آن پری بکنم / سر درین کار پر سری بکنم
هر که در کار سهل گیر شود / نظم کارش ز حل پذیر شود
سازه بر روده جهان می ساز / ست میگیر و سخت می انداز
بچنین دل چگونه باشم شاد / ور چنین خاطری چه آرم یاد
آب در دیده زان نظاره گذشت / نطع با تیغ دید و سر بادشت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
آن گره را چو صید سر بکلید / جست و سر رشته هیچ گشت پدید
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
گر از آن کار در کناره بماند / پای در جست و جوی چاره نهاد
بر همه توسنی کشیده لگام / در همه دانشی رسیده تمام
چون جوانمرد و از آن جهان هنر / از جهاندیدگان شنید خبر
یافتش چون شکفته گلزاری / در مغاکی و در خراب تر غاری
از سر فرخی و فیروزی / گرد از آن خضر و آتش آموزی
زان پری روی و آن حصار بلند / وانکه زو خلق یافتند گزند
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
زالت راه آن گره یک سنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
جامه را نرخ کرد کین خوب نشست / وین نظر چون ز کرد و نشست

چون بدریای خون درآمد زود / جامه از دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود بردم / بلکه خونخواه صد هزار مردم
یا گره پرده ها گشایم از چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
همت کارگر بجان دربست / گو بدان کار زود باید دست
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیر دل بخونخواهی
همت خلق در رای روش او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیبه برید
نه بنیرنگ آن طلسم بکند / بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر افکند بچاه
چون ز کوه آن طلسم را برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا را اگر دو بار بجست / گنبد چون هوای گرد و بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد و ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر بگفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی بس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشیدند بند
در نوشت و بچاکری پدر / از این زنده گشت و آفت مرد
جمله پرها که بود در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بروی آفرین کردند / تا بن گشت کاج فین کردند
شد سوی خانه با نواز و درود / مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نگار افشان
همه جوز و نمک بیک سو کند / کرا کرشمه نخواهد این چو بند
شاه را در زمان گنه تا بیم / ره جو او را امیر و شاه نه بیم
کان سر مار بود و سروی گرد / وین سر مار ماند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود در عماری ماه
در عماری نشست با دل خویش / ماه در موکبش عماری شش
سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش از او نهفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد — کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند — چاه کندند و در فتاده شدند
وان سران که نام او بردند — ور سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده — بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه و پای افشرد — کرد یک یک طلسمها را خرد
وانچه بر قلعه کامگاری یافت — از سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود — تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست — شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت کاین سکال سخت — برسم از روی رهنمونی بخت
گر بود مشکلم گشاده شود — تاج بر تارکش نهاده شود
گر درین ره خرش فرو ماند — جز که آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه — بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی — من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته — تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست — هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نگفتند — در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ — کرد یاقوت زرد میل سنگ
مجلس آراست شه برسم کیان — بسته بر بند کیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را — راستگویان و راستکاران را
چون همه برکشیده شد سپهش — کرد مهمان سرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی — بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ — تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی کارزو بر آن خوان بود — آن نه خوان بلکه آرزودان بود
از خورشها که بود در خور راست — هر کسی خورد کارزو در خواست
چون خورش خورده شد باندازه — شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص — بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خوش بنشاند — میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی به روی — تا چه بازی کند گهی با شوی
بازی آموز لعبتان طراز — از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولوی خرد — برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب — چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود — وانچه او داده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد بر سنجید — عبره گوهرش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن — سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر دادش — سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج — سنگ برداشت و کرد لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار — هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه‌ای شکر بر او افزود   وان دُر و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت   میهمان بازگفته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر   هر دو در هم فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش   وان ره او در انها تو بپیش

بانوی آن شیر برگرفت و بخورد   وانچه زو مانده بد خمیری کرد
بر کشیدش بوزن اول بار   کمتر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کشید از دست   داد تا بر بپیک راه پرست
مرد بخرد و ستد ز دست کنیز   پس در انگشت کرد و داشت عزیز

داد یکتا دُرش جهان‌افروز   بشچراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز چون زراد   دُر یکتا بلعل دریا داد

با توان در نهاد بر کف دست   عقد خود را بیکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن   بشچراغی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم   این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدریا داد   بلکه خورشید را ثریا داد

چونکه بخرد در آن نظر انداخت   آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دویی در میان آن خوشاب   هیچ فرقی ندید بر رونق و تاب

مهره‌ای ازرق از غلامان خواست   کان دوم را سوم نباید راست
بر سر در نهاد مهره خرد   داد تا آنکه آورید ببرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با پدر گفت خیز و کار بساز   بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست   کانچنین یاری اختیار بخست

همسری یافتم که همراه او   نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست   دانش من بزیر دانش اوست

پدر از لطف آن حکایت خویش   با پری گفت کای فرشته کیش
این که من دیدم از سؤال و جواب   روی پوشیده بود زیر نقاب

هر چه رفت از حدیثهای نهفت   یک بیک بازجست و بازش گفت
باز پرورده هر از نیاز   پرده رمز برگرفت از راز

گفت اول که برگرفتم هوش   عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمود آن دو لولوی خوشاب   عمر گفتم دو روزه شد دریاب

او که بر دو سه دیگر افزود   گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدو در افزودم   وان دُر و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلود   چون دُر و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن   که تواند ز هم جدا کردن

او که شیری دران میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر چو با در آمیزد / به یکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر به شیر از او / شیرخواری بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم

او که در جست و جوی آن دو گهر / همسری در جهان ندید دگر

مهره از زرق آورید بدست / وز پی چشم بد بر ایشان بست

من که مهره به هم برافزودم / بر مهر و رضای او بودم

مهره مهر او به سینه من / مهر گنجست بر خزینه من

بروی این پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدم به سلطانی

شاه چون دید تو سنی بارام / رفت خامی ز تاز نانجام

کرد بر سنت زناشوئی / هرچه باید ز شرط نیکوئی

وز شکر ریز سور او بنشست / زهره را با سهیل کاوین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را به مشک و عود سرشت

دو سبک روح را بهم بسپرد / خویش رفت از میان گرانی برد

کرد پیرایه عروسی راست / هردو گل را نشاند و خود برخاست

کان کن لعل چون رسید بکان / جان کنی راند و در رسید بجان

[illegible]

گوهرش سر به مهر خود نگذاشت / مهر گوهر ز گنج وان برداشت

مهره خویش دید در دستش / مهر خود در دو نرگس مستش

زیست با او به ناز و کامه خویش / چون نخستین سرخ کرد جامه خویش

کاولین روز بر سپید جمال / سرخی جامه را گرفت به فال

چون جهان سرخی از سیاهی است / زیور سرخ داشتی بهشت

چون به سرخی برات راندندش / ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش تو آیین است / گوهر سرخ را بها زین است

زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سببش

خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد

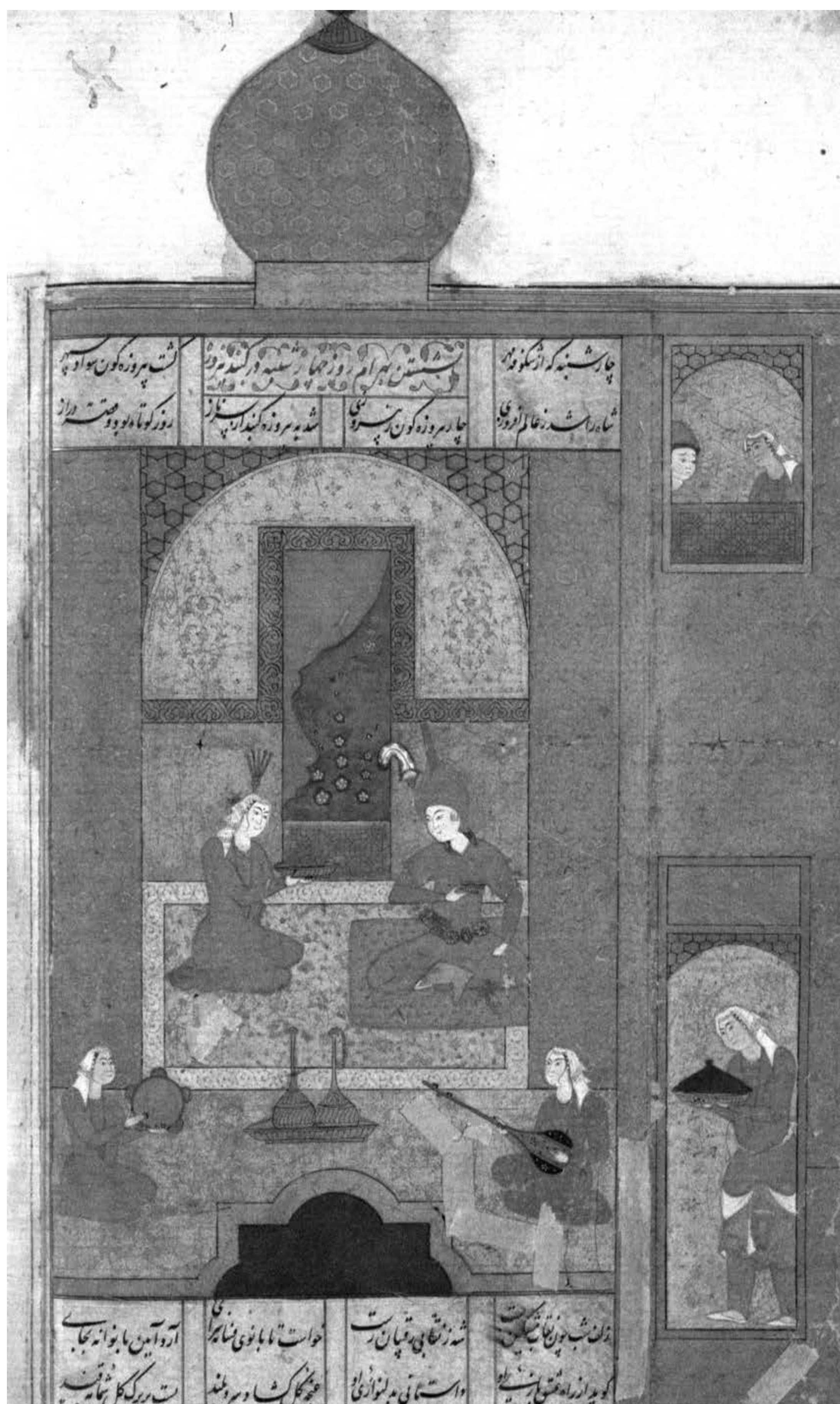
در کسانی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی

سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی درفش آن نبود

چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل هوا از مغز

روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی

دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز


نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه

گفت کای چرخ بنده فرمانت / واختر فرخ آفرین خوانت
من و تهیز ز من فراز ستیز / از زمین بوستی گذشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز / گویم ار شه بود صداع انگیز

حکایت ماهان مصری و دیوان

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهتران تخته چراغ / کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان زو لطیف‌تر صد بار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه می گاه میوه می‌خوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / مردم از کوزه دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و زخمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید و گردش آب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
چونکه بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بی‌ره بود
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر بر باشد / داوری ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه زو نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید چیزی نگفت
هر دو در پویه گشته تا خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد شریک راه نورد / او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت با خود ز ما بفرسنگ میل / دوری راه هست چرخ نکبیل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گشتا مگر که من مستم / نقش بر صورتی غلط بستم

او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان میشدند با تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب

گرچه پس ماند پیش رو نه تمام / پیش رو باز مانده رای خوام
گم نکردند هیچ از آن پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز

چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست

شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
سستی و ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمی آفتاب سرش / گرم برگشت آتش جگرش

دیده بگشاد و در نظاره راه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل نیافت دماغ / جز دلی با هزار درد و داغ

غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار از اژدهای بیش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن بدیده شد رایش

پویه میکرد و زور پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا ز نو شاه شب به پایه خویش / بود ترسان ز خویش و سایه خویش

شب چو پوشش سیاه ماهی بست / روزگار از سپید کاهی رست
بیخود افتاد در بن غاری / هر گیاهی بچشم او ماری

او در آن دیوخانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر باز کرد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن

مرد و زن دوش پشته‌ها بسته / می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش

بانگ بر زد و دید کای چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب کارم و خام / هست ماهان کوشیارم نام

گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این ره و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست

گفت قصه دنی الله ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
گر من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم

دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام

زان بهشتم درین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری

مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفتا ای جوان چاره‌گری / بیکی موی رسته از یکموی

دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر گریوه‌ای مردست

من و این زن که زنهاری یار توایم / هر دو امشب نگاه دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی ره بدار و گام زگام